

شرح رباعیات خیام

« از روی نسخه خطی شارح »

اثر: کیوان قزوینی

با تقریظ استاد اقبال آشتیانی

با مقدمه و حواشی: نورالدین چهاردهی





سازمان چاپ و انتشارات قلم

شعروادبیات فارسی

۱

بها: جلد معمولی ۳۳۰ ریال
جلد سلیفون ۶۳۰ ریال

ناگاه برآورد منادی ز کمین
کای بیخبران راه نه آنست نه این

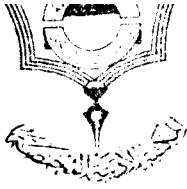
قومی متفکرند در مذهب و دین
جمعی متحیرند در شک و یقین



٢٤/٩

٢٤/٩





شرح رباعیات خیام

« از روی نسخه خطی شارح »

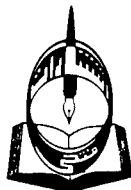
اثر :

کیوان قزوینی

با تقریظ استاد اقبال آشتیانی

با مقدمه و حواشی :

نورالدین چهاردهی



سازمان چاپ و انتشارات فتحی

تهران ۱۳۶۳



سازمان چاپ و انتشارات فتحی

تهران: خیابان ۱۲ شهریور سال ۱۳۸۲، پلاک ۳۸۳

شرح رباعیات خیام

اثر: گیوان قزوینی

تقریظ از اقبال آشتیانی

مقدمه: نورالدین چهاردهی

چاپ و صحافی: اطاق چاپ

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

حروفچینی: آی. بی. ام

طرح روجلد: آتلیه تبلیغات و انتشارات فتحی

فیلم وزینگ: شبکه

چاپ اول: تابستان ۱۳۶۳

حق چاپ دائم برای ناشر محفوظ است

فهرست مندرجات کتاب (شرح رباعیات خیام)

عنوان	صفحه
مقدمه ناشر	۵۰
۱- مقدمه از نورالدین چهاردهی	۷
۲- شرح حال کیوان قزوینی بخامه چهاردهی	۸
۳- تقریظ از عباس اقبال آشتیانی	۱۵
۴- مقدمه بر شرح رباعیات خیام از کیوان قزوینی	۱۸
۵- فصل اول درباب توحید	۲۲
۶- فصل دوم در باره مناجات	۴۶
۷- فصل سوم در معارف عالیه	۵۲
۸- فصل چهارم در اشاره به معاد	۶۹
۹- فصل پنجم در سنجیدن اعمال	۷۲
۱۰- فصل ششم در معرفت النفس	۷۳
۱۱- فصل هفتم در مهر مهرویان	۸۰
۱۲- فصل هشتم در ذم دنیا	۸۸
۱۳- فصل نهم در انواع پندها	۱۱۰
۱۴- در ذم صوفیان ناصاف	۱۲۸
۱۵- فصل دهم در مدح می بوجهی شگرف	۱۳۰
۱۶- (اعتذار) جریان ارتباط روحی کیوان قزوینی با روح حکیم سترگ عمر خیام ..	۱۳۸
۱۷- مقاله‌ای از نورالدین چهاردهی درمبحث پایان کتاب (شرح رباعیات خیام) ..	۱۴۰
۱۸- مقاله‌ای شیوا و نغزبخامه کیوان قزوینی	۱۴۰
۱۹- نقل رباعیات و اشعار از کیوان قزوینی	۱۴۵
۲۰- اعلام کتاب (شرح رباعیات خیام)	۱۵۹

"بنام خدا"

سخن ناشر

حکیم عمر خیام (وفات ۵۲۰ هـ . ق) یکی از آن نادر بزرگانی است که دایره نفوذ معنویش از حدود مرزهای میهن خود پارا فراتر گذاشته و دوره و عصر و زمان محدود را پشت سر نهاده و به جهان بشریت و اعصار و قرون تعلق یافته است و هرگز مرور زمان و گذشت ایام آثار و افکار و رباعیاتش را کم فروغ نکرده و هرچه زمان پیش رفته است بر عمق آثار و اندیشه‌های او افزوده شده و در هر عصر و زمانی جلوه‌ئی خاص یافته است .

همانطور که (ونوس) میلو (ایلید) هومر (جمهوریت) افلاطون (موسی) میکال آنژ (ژکوند) داوینچی و شاهنامه فردوسی هیچوقت کهنه و فراموش شدنی نخواهند بود بلکه پیوسته مانند ستارگانی بر تارک ادب و هنر جهان خواهند درخشید رباعیات خیام نیز اینگونه است .

به همین دلیل اهمیت و مقام خیام در اروپا زودتر از آسیا معلوم گردید کتاب جبر و مقابله او مدتها در دانشکده‌های بزرگ اروپا تدریس می‌شد .

رباعیات او به اغلب زبانها ترجمه شده است از آلمانیان ترجمه (فیتز جرالند) بشعر انگلیسی دارای اهمیت و شهرت زیاد است ، عمر خیام بیشتر علوم زمان خود را فرا گرفته بود و لذا لقب حکیم بوی داده اند مخصوصاً " در فلسفه ، ریاضیات ، نجوم و پزشکی دست داشته است . و بکمک عده‌ای تقویم جلالی را تنظیم نموده که تا با امروز قابل استفاده است ، فلسفه لادری ؛ خیام در حالیکه مستغرق در مطالعات علمی خود می‌باشد همواره نتیجه تجسس و غور فکری او به اینجا میرسد که فهم بشر محدود است ، جهان همه جا رازهای نگشوده است ، می‌پرسد حقیقت جهان و زندگی چیست ؟ چرا می‌آئیم و چرا می‌رویم ؟

ز آوردن من نبود گردون را سود و ز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچکسی دو گوشم نشنود کاوردن و بردن من از بهر چه بود
خیام عقیده دارد که هیچکس حقیقت را ندانسته و از این شب تاریک کسی راه بیرون نبرده است . همه افسانه‌ای گفتند و مردم را در خواب کردند و خود نیز بخواب رفتند .
آنانکه محیط فضل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زمین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

و اما در مسائل اخلاقی خیام قصد انباشتن دفتری از اندرز را ندارد ولی عقیده و ایمان وی اینست که بد نباید کرد در فکر آزار مردم نباید بود باید خودپسندی را دور انداخت و قناعت پیشه ساخت و باندازه نیاز خواست باید همت بلند داشت و با مناعت و عزت نفس زیست و در برابر مردم زیون خوار نگردید ، جهان با تمام متعلقات خود مانند جاه ، جلال ، مکنت بی اعتبار و ناپایدار است .

و اما آثار و رباعیات خیام عمق و پیچیدگی خاصی دارد ، یکی از خصوصیات آن این است که هر فکر و اندیشه‌ای با مطالعه آن خود را از آن می‌یابد و در غم و شادی آنرا بیاری می‌طلبد . و بخصوص بعد عرفانی آن از ابعاد دیگر قوی‌تر و مستحکم‌تر می‌باشد ، ولذا صاحب معرفت و حکمت هر کدام بر سبک و سیاق خاص خود شرحهائی بر آن نوشته‌اند که در این میان شرح عارف بزرگ کیوان قزوینی از استحکام و اعتبار بیشتری برخوردار است زیرا شرح دهنده خود بدرک معرفت نائل و چنین بنظر میرسد که بیشتر و بهتر از هر کسی توانسته است روح رباعیات خیام را درک نماید . لذا یک نسخه از شرح رباعیات خیام تالیف کیوان قزوینی که بخط نستعلیق و چاپ سنگی در اختیار جناب آقای استاد نورالدین چهاردهی که سالیان دراز عمر خود را صرف مطالعه و تحقیق علمی و عملی در این زمینه نموده‌اند و در مجلس درس کیوان قزوینی شرکت داشته‌اند و از نزدیک ایشان را درک نموده‌اند ، بهمین مناسبت بعضی از کلمات و حواشی کتاب که دست‌نویس خود استاد کیوان قزوینی بوده و در اثر مرور زمان قابل رویت و خوانا نبود بهمت و کوشش استاد چهاردهی با زبیین و رفع ابهام شده است . ضمن سپاس از استاد چهاردهی از جهت زحمات فراوانی که برای این مجموعه متحمل گردیده‌اند از شادروان استاد عباس اقبال آشتیانی نیز تشکر و قدردانی میشود که با مقدمه پرمحتوای خود ادای دین نسبت به این شاعر بزرگ حکیم عمر خیام و شرح عارف بزرگ کیوان قزوینی نموده‌اند زینتی نیز به این کتاب بخشیده‌اند ، منتشر و در دسترس شما خوانندگان و هم میهنان عزیز قرار میگیرد تا بدینوسیله ضمن شناساندن آثار این حکیم بزرگ توانسته باشیم خدمتی ناچیز به جامعه فرهنگ و ادب کشورمان کرده باشیم .

چاپ و انتشارات فتحی

مقدمه

از قرون ماضیه معمول بود که بزرگان صوفیه بر متون کتب مشایخ صوفیه نسل از خود را شروحی بنویسند در آن جمله شرحی است که جامی بر لمعات عراقی نوشته و آن را (اشعة اللمعات) نامید و لاهیجی که از مشایخ سلسله نور بخشیده بود کتاب گلشن راز را مورد تفسیر قرار داد و بر مثنوی مولانا شروح بسیار نوشته شده که از همه بهتر شرح سید رضا خراسانی معروف به حق‌الیقینی بر دفتر اول مثنوی است که در مجموعه کلاله خاوریه طبع رسیده و دیگر شرح شفاء حق‌الیقینی است، حق‌الیقینی از تلامذه کیوان قزوینی بود و شرح دیگر (شرح انقروی) است و دیگر شروح که منتشر شده، طالب مفاهیم، اشعار مثنوی را به بیراهه می‌کشاند و اولین کسی که منتخب دیوان مولوی را شرحی نوشته میرزا اسدالله گلپایگانی از شاگردان و مریدان کیوان قزوینی مقیم اصفهان بود که به دستور حضرت استاد (ایزدگشوب) را بر خود نام نهاد گلپایگانی بعدها به مقام ارشاد در سلسله (طاووسیه) نائل آمد، اخیراً "کتابی تحت عنوان (جوابیه) به نام وی منتشر شد و به زعم صوفیه بعد از پنجاه سال که از انتشار کتاب رازگشا و بهمین سخن به قلم کیوان قزوینی منتشر شده بود، در صد پاسخ برآمدند، اما خواننده

بصیر جوابیه در خواهد یافت که نویسنده از علم عرفان و تصوف ناآگاه بوده و گفتار کیوان قزوینی را دریافت نکرده است. اما کسی را یارای آن نبود که رباعیات حکیم عمر خیام را مورد بحث قرار دهد اکنون قبل از آنکه درباره رباعیات سخنی گوئیم، شمه‌ای درباره استاد بی‌همتایم شرحی بیان کرده، سپس درباره خیام به بحث می‌پردازد.

کیوان قزوینی

عباس کیوان قزوینی فرزند ملا اسماعیل که از علمای مذهب تشیع مقیم قزوین بود در عصر یوم چهارشنبه بیست و چهارم ذیحجه سال ۱۲۷۷ هجری در شهر قزوین پا به عرصه وجود نهاد و در سن ۲۳ سالگی به تهران آمده فلسفه و عرفان را فرا گرفت و به منبر رو آورد و به (واعظ قزوینی) شهره گردید و به تصوف گرائید و پس از شش سال اقامت در تهران به عتبات عالیات سفر کرد و به تکمیل علوم اسلامی پرداخت و منابع ویرافضلاء عصر به کتابت درآوردند و در منبردستی قوی داشت و بلندآوازه گردید، در همین دوران نوه کوثر که از واعظ معروف بود و به نام بلبل شرق شهرت یافت کیوان قزوینی به این بی‌مقدار فرمودند ملا رضای همدانی بواسطه قوه حافظه آثار خطی و چاپی جدش کوثر علیشاه را از بر نموده، عین جملات کوثر را در منابع خود تقریر می‌کرد. اما کیوان که مبادی سخنان کوثر را آگاهی داشت بواسطه تسلط و تبحر در علوم اسلامی سخن را به وادیهای گوناگون به بحث پرداخته و بالنتیجه معروف به همدانی شگن شد. کیوان قزوینی از طرف ملا سلطان گنابادی (سلطان علیشاه) شیخ سیار شد و در سنه ۱۳۲۹، هجری از جانب ملا علی نور علیشاه به مقام قطبیت رسید و ملقب به لقب طریقتی منصور علیشاه شد، کیوان در سن شصت سالگی از کلیه مناصب طریقتی دست کشید.

به کرات و مرات از این ناچیز پرسش کردند که علت کناره‌گیری (مرد آسیا) و فیلسوف شرق و عبقری عصر و یکه‌تاز میدان سخن و قلم ورچاوند

کیوان و گمشده هزار ساله عرفان و تصوف اعنی (کیوان قزوینی) چه بود و چه کرد و چه گفت و اساس اعتقاد وی چیست؟ اما مخالفین و مشایخ تصوف شهرت دادند که کیوان قزوینی بعد از کناره‌گیری از مرید و مرادی قادر بر وعظ نبوده و به جنون مبتلا شده بود و حتی یکی از فرزندان را مسما به محمد منصورزاده واداشتند برای تصاحب املاک پدر و محروم ساختن برادران و خواهران خود در دادگاه عنوان جنون را مطرح سازد و ساخت، اما طرفی نه‌بست، اما سهم‌الارث دیگر فرزندان را آن چنان که به قاعده قانون شرع بود ندیده گرفت و محروم ساخت و به مرض سختی جان داد و صوفیه گویند کیوان داعیه جانشینی قطب خود را داشت و عزل گردید. کیوان قزوینی بعد از کناره‌گیری از تصوف به منبر رفت و تا سه روز قبل از مرگ تصنیف و تألیف کرد. کیوان در بیمارستان شهر رشت بستری گردید. این ذره نادر در درصدد برآمد که خون ناقابل خود را تقدیم دارم، اما جرات ابراز در حضورشان نداشتم، لذا با برادران روحی خود در میان نهادم فردای آنروز این فکر در مخیله‌ام رسوخ یافت که خون این بی‌مقدار درخور آن نیست که با خون پاک استادم عجین شود تا در ساعت ده صبح روز جمعه ۱۹ شعبان ۱۳۵۷ هجری دیده از جهان خاکی بربست و در مجاورت مزار سلیمان داراب تدفین گردد و نتیجه آن شد که این ناچیز برای بار دوم یتیم شدم و در دفعه ثانی بیش از مرتبه اول رنج یتیمی را چشیدم و هنوز طعم یتیمی در خاطره‌ام باقی مانده است.

کیوان قزوینی کلیه اسرار و خبایای تصوف و سلسله‌ها و دعاوی مسندنشینان را در چهار کتاب به شرح زیر به روشنی بیان کرده است.

۱- استوار (رازدار)

۲- کیوان نامه جلد دوم

۳- رازگشا (پاسخ پنجاه پرسش) است

۴- بهین سخن (پاسخ دوازده پرسش) است.

کیوان قزوینی تصوف را دو قسم نموده است تصوف مرید و مرادی که خط بطلان بر آن کشیده و مردود شناخته شده است.

و برای اولین بار تصوف (انفرادی) را عرضه داشته و گوید برای فعلیت رساندن قوه انسانی نیازی به پیر دلیل و پیر ارشاد و شیخ سیار و پیر صحبت و پیر عشق و قطب ندارد و رو آوردن به جهان غیب و حضور کبریائی خدا و جانان و جان منبسط عالم امکان حاجب و دربان ندارد و پنج وصله (نبات، پارچه، جوز، انگشتر، سکه) نداشته و دلیلی بر انجام پنج غسل (غسل توبه، غسل اسلام، زیارت، حاجت، جمعه) ندارد و پنج عهد بر ذمه گرفتن ضرورتی ندارد. اما مکتب سلوک روحی غیر از این عناوین می باشد و کتب خود را با هزینه شخصی خویش به طبع رسانده و به شخصه بدون کمک و معاضدت دیگران به عهده گرفته بود.

اولین کتابی که (کیوان قزوینی) منتشر ساخت. کتاب میوه زندگانی که شامل پنجاه فریده بود به انضمام شرح رباعیات خیام را با دو منبراز منابر خود منتشر ساخت و رساله های از خیام به فارسی منظم شد. درباره خیام رساله ها و کتب فراوان انتشار یافته اما کسی را یارای آن نبود که رباعیات حکیم سترگ (عمر خیام) را تفسیر کند.

اکثر نویسندگان که در مورد خیام قلم فرسائی کرده اند یکی خیام را می خواره و نفر دیگر خیام را فیلسوف مادی معرفی نموده اند و برخی خیام را عیاش و زن باره که تمامی اوقات خود را صرف می خوارگی و زنان رقاص شناسانده اند.

اما این ناچیز گوید که خیام تقویم را اصلاح کرد و اول فروردین را در طلوع بهار قرار داد که به تقویم جلالی نامیده شد، خیام در ریاضیات و هیئت و نجوم سرآمد دیگران بوده و مسائل لاینحلی عرضه داشته که هنوز تعدادی از آن مکشوف نشده است و عباس اقبال آشتیانی در ماهنامه شرق سال اول سلسله مقالاتی درباره خیام نوشته و خیام را در زمره تلامذه شیخ الرئیس معرفی کرده است.

برای روشن شدن اذهان خوانندگان ارجمند یک بیت از خیام را تفسیر کرده تا کمکی بر شناسائی این حکیم بزرگ به عمل آید، خیام فرموده است:
ناکرده گناه در جهان کیست بگو وان کس که گنه نکرد چون زیست بگو

سعدی در دیباجه کتاب گلستان فرماید :

هر نفسی که فرو می‌رود ممد حیات است و چون برآید مفرج ذات . و بعد گوید : سر بجیب تفکر فرو بردم که هر دو عبارت منظور از انجام ذکر قلبی است که با قلم خیال یکی از اسماء الله بر سطح یا جوف قلب صنوبری ترسیم کند و نشست خود را اشاره کرده است . اما باید گفته شود که انسان در تنفس حالت تلمبه ندارد ، دو عمل را انجام نمیدهد بلکه هر نفسی که فرو رفته و برآید شهیق و زفیر سه کار را انجام می‌دهد .

نفس را فرو برده و لحظه‌ای توقف کرده و بعد هوای فاسد را خارج کرده باشد و سالک این سه عمل را تنظیم کرده ، مرتاضین هند با شمردن اعداد انجام می‌دهند .

سه عدد در ذهن خود شمرده نفس را فرو می‌برد ، با شمارش سه عدد دیگر نفس را توقف داده و با سه شماره خارج می‌سازد . بعد در ممارست بسیار عدد سه را بر شش و به ترتیب بدنه و ۱۲ و ۱۶ و پس از آن به عدد ۳۲ بالغ می‌گردد و زبان را در دهان برگردانده و روازن بدن را مسدود کرده ، شبها بر ماه و روزها بر آفتاب تمرکز می‌دهد و به سمت شرق جالس می‌شود و ۸۴ قسم نشست است که در کتاب (مکتب یوگ و نشستهای ۸۴ گانه) ذکر نمودم و بزعم این ناچیز خیام (مربع) می‌نشست .

خیام فرماید که در یک نفس سه عمل انجام گرفته و هر یک را شگری واجب است و سالک هر لحظه متذکر به ذکر خدای جهان آفرین نشود . مرتکب گناه شده است و از طرفی به اقتضای بشریت خواب و خوراک و لباس پوشیدن و کاری که معاش او را تامین کند لذا از یاد خدا غافل شده و گناهی کرده است .

خیام گوید چه کسی در دار گیتی گناه نکرده و اگر گوئی شخصی پدیدار شده و مدعی عدم انجام گناه است برای من بیان نما که خوراک تناول نکرده و آب نیاشامیده و سخن نگفته و خواب نرفته لباس بر تن نکرده است . چه کسی است و چگونه زیسته است از همین جهت است که مرتاضین

هند حبس نفس می‌کنند. این سخن به زبان عرفان است نه شرع رباعیات خیام مشکل بوده و در مقام انواع اشعار رباعیات اختصاص به خیام داشته و هرگاه از رباعیات ذکر می‌شود، آنرا "تداعی معانی شده و اسم خیام در مخیله خطور می‌کند، ابوسعید ابوالخیر و افضل‌الدین گاشانی نیز رباعی سروده‌اند، اما هم‌پایه رباعیات خیام نمی‌باشد، حافظ نیز تحت تاثیر افکار خیام قرار گرفته است. نجم‌الدین دایه صاحب کتاب مرصادالعباد چند رباعی از خیام ذکر کرده و چون برکنه سخن‌پی نبرده بود، خیام را تکفیر کرده است.

نظامی عروضی مولف چهار مقاله از خیام با عنوان (حجۃ‌الحق) یاد کرده و کرامتی بدو منسوب می‌دارد.

کیوان قزوینی یک مجموعه از رباعیات خیام به دست آورده و درصدد اثبات و بررسی صحت انتساب رباعیات خیام برنیامده و در میان فلاسفه اسلامی بوعلی سینا و در بین عرفا تنها خیام را با عنوان عارف قلمداد کرده است و بلکه توان گفت ضمن شرح رباعیات حقایق عرفان را به نیکی‌ترین وجهی داد سخن داده و از عهده برآمده است.

بزعم این بی‌مقدار کسی که خواستار علم عرفان است، می‌بایست در ابتدا فلسفه را آموخته، سپس نزد استادی مسلم عرفان را فراگیرد و بواسطه عدم مراعات و اجرای این کار چنین نتیجه داد که هر یک از شارحین مثنوی یک مفهوم غیر دیگران از مثنوی و دیگر آثار متقدمان ذکر کرده‌اند و امکان ندارد که مولوی برای معانی ابیات عقاید متضاد و متغایر داشته باشد و اگر بهمین منوال پیش رود، بعد از طی بیست سال کسی سخنان گویندگان متقدم را درک نخواهند کرد. کیوان قزوینی تمامی رباعیات را به ده بخش منقسم ساخته است از قبیل باب توحید، در معارف عالیه، در اثبات معاد، در معرفت نفس و غیره. و در پایان کتاب ارتباط با روح خیام گرفته است. آذر کیوان که معاصر شاه عباس صفوی و رهبر آئین هوشنگ بود، به طریقه‌اویسی از روح خیام بهره جسته است.

این ناچیز در سفری که بر نیشابور رفتم، در هنگام غروب که جنب

مزار پاک خیام نماز برگزار می‌کردم ، بنا بر استدعای این بی‌مقدار خیام شرف حضور بخشید . و آنهم عطیه خیام بود نه استحقاق این ذره نادر . عنقریب با امداد غیبی کتابی در (اسپری‌یتسم) منتشر خواهد ساخت و احضار روح امکان‌پذیر نبوده و ارتباط برای خواص ممکن‌الوقوع خواهد بود .

کیوان قزوینی رساله کوتاهی به زبان فارسی از خیام بدست آورده و در آخر کتاب نقل کرده است و عباس اقبال که از تلامذه استاد بزرگوارم بود ، مقدمه‌ای بر این شرح نوشته و رشید یاسمی نیز که مدتی از تلامذه حضرت ایشان بود شرحی به عنوان مقدمه بر عرفان نامه که کتاب درسی او بود ، نگاشت و عبدالله معظمی که آن نیز در زمره شاگردانش بود ، مقدمه کوتاهی بر رازگشا نوشت .

کیوان قزوینی اولین کسی است که ضمن توصیف شرح حال خود برای آیندگان اندام بدن خود را از جنبه علم قیافه بررسی کرده است .

شرح رباعیات عرفان از جنبه علمی علم عرفان مطالبی بر زبان خامه جاری ساخته است که پیش از وی هیچ یک این مطالب را تقریر نکرده بود . کتاب شرح رباعیات خیام و کتاب عرفان نامه و کتاب اختلافیه و شش مجلد تفسیر (کیوان) یک دوره فلسفه و عرفان به حد اعلا ی مطلب تقریر کرده و خواننده را به حقایقی آشنا ساخته که کسی قبل از وی متعرض نشده است . برای درک مباحث کتاب ضرورت داشت معانی بعضی لغات و توضیح اصطلاحات و تفسیر بعضی جملات اقدام نماید اما از جهت احترام خاصی که به حضرت (کیوان قزوینی) دارم و به بزرگی و عظمت و نبوغ استاد بزرگوارم واقفم به خود اجازه نمی‌دهد که بدین کار بپردازد ، فقط به خوانندگان ارجمند توصیه می‌نماید که هر فصل را چندبار با دقت و امعان نظر خوانده تا کم‌کم بنوع سخن آشنا شوند .

شرح رباعیات بار اول با خط نستعلیق و چاپ سنگی در سنه ۱۳۴۸ هجری منتشر گردید .

این ناچیز نسخه چاپی کتاب در دسترس قرار گرفت که کیوان قزوینی

بر این نسخه با کتابت خود در بعضی از صفحات و فصول شرحی مزید بر چاپی افزوده‌اند لذا این نسخه با همت ناشر اساس چاپ ثانی قرار گرفت و نسخه چاپ اول فروشش به دو هزار تومان رسید و اخیراً "کتبی به قلم مستشرقین منتشر شده اما این شرح خواننده را بی‌نیاز از دیگر کتب معاصرین و متقدمین می‌سازد.

از خوانندگان بیدار دل پر مهر تقاضا دارد، اگر به نسخ خطی منابر و تقریرات گیوان که طی سه سال علما و فضلاء عصر را که علوم اسلامی را فرا می‌گرفتند، بدست آرند، فتوکیپی یا اصل نسخ را چه هبه‌کنند و چه بفروشند حاضر می‌باشد.

وصف شرح رباعیات خود کتاب است لا غیر آفتاب آمد دلیل آفتاب.
سلام و درود فراوان بر خواننده ارجمند.

نورالدین چهاردهی

مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

یکی از علائم مشخصه شاهکارهای ادبی و از صفات ممتازه آثار جاوید ذوقی نیست که با وجود گشت نیایی و ایام و تبدلات احوال همه وقت تازگی و شادابی آنها بر جاست و مسیر روزگار را در فرسودن و بردن آب آنها توانائی نیست، بعلاوه آثار عالی ذوقی افراد بلند طبع و خوش قریحه نوع بشر دارای جنبه‌های لطف و زیبایی بی شمار است که هرکسی به مقتضای ذوق و فهم و دانش خود از مطالعه و مشاهده آنها به یک شکل درک مطلب می‌کند و لذت می‌برد و نتیجه این ادراک حظ او نسبت استعداد و درجه ذوق و طبع خود به دیگران می‌گوید و می‌فهماند.

حکیم ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیامی یا خیام از جمله نوابغ (۱) عالم علم و ادب شرق و از تابنده‌ترین گواکب فروزانی است که در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری افق ایران را بوجود تابناک خود روشن داشته و پس از چشیدن مرگ آثار زنده‌ای که از او به یادگار مانده عالمگیر شده و بدون اغراق از شرق تا غرب را مسخر خود کرده و از عهد آن حکیم

(۱) نابغه به چند معنی است و خیام به همه آن معانی نابغه است. بلکه نسبت به قرون آتی خود نیز نابغه است. گیوان قزوینی

تا امروز رفیق حال و مایه و جد و کسب گمال نسل به نسل مردم اهل دل بوده است.

رباعیات معدودی که از آن حکیم بلند مقام باقی است. چنانکه همه می‌دانیم نظر به اشتغال آنها بر معانی بلند و افکار لطیف و زیبایی طرز ترکیب و طراوت بیان مقبول طبع عموم مردم آزاد فکر شده و مکرر به‌السنه مختلفه ترجمه و تفسیر و با اشکال و تصاویر زیبا طبع و تزیین گردیده است. در اروپا و امریکا سالی نیست که در میان علماء و اهل ذوق و هنرمندان کسی به طبع جدیدی از ترجمه رباعیات خیام و یا نمودن جنبه‌های بیشمار جمال کلام و گمال معنی اشعار او بپردازد و تحفه تازه از این باغ رنگارنگ مجمع هوشمندان و صاحبان ذوق صافی تقدیم ننماید.

ولی در ایران زمین که مهد خیام است در رباعیات دلنشین او از بهتر جواهر پیگره ادبیات فارسی است، توجه مردم به این مرد بلند قدر چنانکه شایسته مقام او و افکار اوست زیاد نیست و اگر هم گاهگاهی از او صحبتی به میان می‌آید و یا سطری در روزنامه نوشته می‌شود، به تقلید فرنگیها و به عنوان تصدیق قول ایشانست. قضا را در این اواخر فیض محضر انور حضرت آقای حاج میرزا عباسعلی کیوان قزوینی دامت افاضاته که معروف خواص و عوام ایرانند و سالها است که با شاعره معرفت و افاده دانش و ادب اشتغال دارند، نصیب نگارنده این سطور شده و در جلسهای که شرف‌اندوز خدمتشان بودم صحبت از خیام پیش آمد معظم‌له که در این عصر تیره جهل و خودبینی از مشاعل فروزنده ایرانند و در آزادی فکر و لطف ذوق آشنائی دقیق به معارف قدیمه وحید عصر خود مظهر عالی‌ترین صفات و اخلاق حمیده اهل طریقت و به همه جهت جوینده گوهر دلربای حقیقت‌اند فرمودند که ایشان هم رباعیات خیام را مورد مطالعه قرار داده و رموز عرفانی و حکمی آن را برای آنکه درخور فهم عامه شود، حل و تفسیر نموده‌اند و برای آنکه بنده بی‌خبر را هم از این نعمت نصیبی دهند، جزواتی از مرقومات خود را برای قرائت بنگارنده مرحمت فرمودند.

اگرچه نویسنده ایرانی سطور آشنا به این موضوع نیستم و چنانکه باید

مقدمات این فن شریف را در نیافتام ولی از آنجا که عاشق مقام خیام و به پایه بلند علم و اطلاع حضرت استادی نیز کمال ایمان را دارم، مطمئنم که هموطنان عزیز و عشاق علم و ادب در مطالعه سطورى که حضرت آقای کیوان قزوینی مدظله به عنوان تفسیر و تشریح رباعیات خیام مرقوم داشته اند بیش از پیش به حال شاعر بلند سخن ایرانی معرفت حاصل نموده و از معظم له که مصدر این خدمت و منبع این فیض شده اند، ممنون و شکرگذار خواهند شد.

در باب صحت نسبت رباعیاتی که حضرت ایشان اختیار کرده اند به خیام شک کلی است و حقیقت مطلب این است که میزانی هم برای تشخیص رباعیات اصلی آن حکیم از گفته های دیگران نداریم، به این نظر خوانندگان محترم نباید از این راه بر حضرت آقای کیوان خرده بگیرند، چون قصد ایشان انتقاد ادبی و تاریخی نبوده، معظم له که یکی از مجموعاتی را که به نام رباعیات خیام طبع شد، گرفته اند و آن را متن کار خود قرار داده و به روشن ساختن مضامین آنها پرداخته اند.

عباس اقبال آشتیانی

معلم تاریخ در ایران

شرح رباعیات حکیم خیام

تالیف

عباس کیوان قزوینی

۱۳۴۵ هـ. ق .

بسم الله الرحمن الرحيم

دارای هنر کسی است که خردش به هر دانشی رسا باشد . بدانسان که در هیچ دانست و بایستی نیازش به دیگری نیفتد . پس او را تنهایی رواست و دیگران را بدو چسبیدن باید که نیازمندند ، و او را گریختن از دیگران شاید که بی نیاز است .

چنانکه حکیم خیام در اواخر زندگانش به تنهایی زیست ، و با آنکه دارای فنون دانشها و هنرها بود ، به آموزگاری تن در نداد و هیچ آثار قلم از خود باقی نگذاشت ، مگر سه رسالهء مختصر که در آخر این کتاب نوشته خواهد شد . و چند رباعی که جد بی هزل و راست بی دروغ است .

برخلاف شعر هر شاعری گرچه دروغ شعری از اساتید بس زیبا و لذت بخش است ، اما چون لذت بی نتیجه را بهاء عمر نتوان قرار داد ، پس صنایع شعری تلف کنندهء عمر خردمند است و پیدا است که حکیم در این چند رساله و رباعی هیچ نظر به گذاردن نام از خود نداشته ، لذا نه رسالهها اسم دارد و نه رباعیها ترتیب و ضبط و شاید این رباعیها را هیچ به عنوان دیوان ننگاشته ، بلکه بعد از او مردم یافته و نگاشته اند . لذا مختلف است به کم و زیاد و بعض رباعیات از دیگران مثل اوحالدین و بنداررازی و بابا افضل و سلمان و غیرهم ، داخل دیوان شده و بعض رباعیات که در کتب دیگر به نحو استشهاد نوشته شده و از مضمونش پیدا است که مال خیام است ، اما در دیوان نیست ، مانند (صانع به جهان کهنه) و نگارنده مقید به صحت نسبت نیست ، بلکه هر

رباعی که مطلب داشته شرح نمود .

تحقیق نسبت شعر دخلی به شرح مطلب شعر ندارد ، مقصود نگارنده تجلیل خیام است به اینکه اشعارش (یعنی اشعار منسوبه به او را مانند اشعار منسوبه به حضرت امیر (۴) را که فاضل میبیدی شرح نموده) را به مطلب علمی عرفانی تطبیق نماید که نه محض شعر است بلکه غوامض و لباب عرفانست که به لباس ساده شعر برآمده و توان گفت که عرفان خیام با مغزتر از مشایخ و اقطاب مشهور بوده و شاید به توسط اروپائیان بعد ازین منکشف شود که بهترین عارف اسلام خیام بوده و بهترین حکیم اسلام شیخ رئیس ، و کسی قابل همتائی این دو در عرفان و حکمت نیست گرچه در شعر و هندسه و موسیقی دیگران برتر از ایندو باشند و اگر شیخ رئیس (که در واقع جوانمرد شد) عمر می کرد در موسیقی و هندسه نیز برتر از همه می شد ، چنانکه در الهیات و طبیعیات برتر از همه است ، و چون غرض نگارنده تطبیق شعر خیام به مطالب علمیه است ، پس نظر به قافیه ندارد بلکه تقسیم علمی می نماید به چند فصل و فهرست کشف المطالب قرار می دهد و هر رباعی که راجع به معرفت الله است به فنونها در فصل توحید می نگارد و هر یک که راجع به ذم دنیا و پند و مناجاتست در فصلهای دیگر و هر رباعی را که توان راجع به چند عنوان نمود و آن را در یک عنوانی به سلیقه خود می نویسد یا آنکه آن را مکرر می نویسد و مقید نیست که خوانندگان سلیقه و انتخاب او را بپسندند ، بلکه غرضش راهنمایی و گشودن این در است بر دانشمندان که کسی تاکنون اینکار را نکرده و پس از باز شدن این در هر که هر رباعی را به نظر خود در فصلی که مناسب می بیند درج کند این ناچیز نمی رنجد ، بلکه به خود می بالد که خدمت به دانشمندان کردم و نظر نقاد پاک آنها را عطف به این مقام دادم ، حالا آنچه جولان نظر دهند بر شالوده ای خواهد بود که من نهاده ام .

بدانکه نظر به اشعار خیام از پنج راهست :

- ۱) از راه صنایع شعری و در این نظر ثابت می شود که این بزرگ مرد گرچه نزد همه پایاهش برتر از شاعریست در شعر هم استاد بوده و طبع قادر روان نقاد و قاد شیرین روشی داشته با آنکه شعر بسیار نگفته و خود را به شاعری معرفی ننموده .
- ۲) از راه فنون حکمت و دانشها ، و در این نظر هیچ معلوم نیست از این اشعار که پایه دانش فنی و علمی او چه بوده گرچه معروف است که در فنون ریاضی بلکه طبیعیات

هم استاد بوده و حکماء آن عصر وی را به استادی می‌پذیرفتند، و تعبیر نوروز حلالی به اول حمل به اشاره^۳ او شد و پسند دنیا گشت و گویا نمی‌خواسته مانند انوری خودنمایی علمی در شعر نماید. بلکه مقید به کتمان دقایق علمی بوده، مطلقاً تا رایگان به دست هرکسی نیفتد و شاهد بازاری نشود تا بی‌مایگانش دزدیده و به خود بندند و خود را بدان ستایند.

(۳) از راه دیانت و مقامات روحانی، و در این نظر هم معلوم نمی‌شود که نائل به چه پایه بوده، آیا دعوی سری و شیخی و ارشاد داشته، یا آنکه ریاست دین را در دسر می‌انگاشته و مریدپذیر نبوده و نمی‌خواسته خود را به عنوان دینی معرفی نماید و اوام مردم را به سوی خود بریاید، بلکه از جاه دنیوی و دیانتی می‌گریخته.

چنانکه در هفت رباعی که در آخر پندیات خواهد نوشته شد، ذم خودنمایان و مدعیان تصوف را می‌کند و مصراع، بدنام کننده^۴ نگوئامی چند، که معروفست از آن هفت رباعیست، و خود را به بی‌پروائی و ارتکاب منافیات شرع نمودار می‌ساخته و خود را از چشم مردم می‌افکنده و قبول عامه را به خود ویران می‌کرده و آنها را بر خود می‌شورانیده، چنانکه هنوز هم کوتاه‌نظران پندارند که این بزرگ‌مرد برآستی باده‌نوش و دشمن هوش بوده و مرادش از می همین تعفین انگور است. همانا بی‌مایه و فرودین است آنکه خیام را خمار پندارد و آن پاکدل را به هوسرانی و از هوش گریزانی آلوده داند.

(۴) از راه پند و اندرز یعنی زشت نمودن دنیا و قبائح احوال و افعال به نظر خواننده و بزرگ ساختن تجرد و بی‌خیانتی و حق پرستی و در این نظر توان گفت که از بزرگان حکما است و کمتر شاعری برابری با او در این باب توان نمود، زیرا پیداست از تاریخ شرح حال او که خود عمل به سخنانش می‌نموده و سخن با عمل اثری قوی دارد در شنونده.

(۵) از راه معارف و علوم عالیه است مانند توحید و خود شناختن که سرمایه همه حکمت الهیه و فنون متعالیه است و در این نظر توان گفت که مراد وی از می در هر رباعی یکی از روحانیاتست به مناسبت اوصافی که در آن رباعی برای می ثابت نمود، پس تقسیم می‌شود رباعیات خیام از جهت عنوان مطالب به ده فصل:

فصل اول در توحید: یعنی اثبات صانع و یگانه بودن مصدر و مرجع کل امور عالم

و صفات ثبوتیه و سلبیه خدا و اسماء حسنی و در این فصل چون اول فصول است هر رباعی که ممکن بود رجوعش به یکی از شعب معرفة الله ولو به احتمال ضعیف درج شده و بزرگترین فصول شد و در آن شصت و پنج رباعیست .

فصل دوم : در مناجات و در آن بیست و یک رباعیست .

فصل سوم : در معارف عالیّه و اسراری که خرد در آنها حیران و از درک آنها عاجز است و در آن شصت و پنج رباعیست .

فصل چهارم : در اثبات معاد و در آن هشت رباعیست .

فصل پنجم : در سنجیدن اعمال و در آن چهار رباعیست .

فصل ششم : در معرفة النفس و در آن بیست و دو رباعیست .

فصل هفتم : در مهر مهرویان و در آن سی و هفت رباعیست .

فصل هشتم : در ذم دنیا و در آن نود و چهار رباعیست .

فصل نهم : در انواع پندها و در آن هشتاد و دو رباعیست .

فصل دهم : در تعریف می به وجهی شگرف و در آن بیست و هفت رباعیست .

پس مجموعاً " چهارصد و بیست رباعی شرح شده که پنج تا از آنها مکرر و دوبار شرح شده، پس می ماند چهارصد و پانزده رباعی و در بعض نسخ هفتصد و کسری نوشته شده و قدر متیقن تاریخی هشتاد رباعی است .

فصل اول در توحید و در آن شصت رباعی است

(۱)

بت گفت به بت پرست کای عابد ما دانی ز چه روی گشته‌ای و ساجد ما
بر ما به جمال خود تجلی کرده است آنکس که ز تو است ناظر و شاهد ما
این گفتن نه به زبانی زائد بر ذاتست، و نه گاهی دون گاهی و نه منحصر به بت
است بلکه همه ذرات ممکنه تا هستند دائما "گویا و مقرند بدین معنی و شنیدن به گوش
عقل است که اگر باز نباشد نخواهد شنید چنانکه سجده کردن به روی اختیار است و به
پندار تحقیق در این مورد خاص نه از روی توحید که اگر روی توحید بودی به همه چیز
سجده نمودی و مدلول گفتار بت همین است به اضافه آنکه این سجده نه از تو است
بلکه از آن یگانه آفریننده‌ایست که در چشم تو درآمده و به جمال خودش که در منست
می‌نگرد و پس نزد او تعالی که متن واقعست (۱) توحید محفوظ است و غیرت توحید
حاکم و کارفرما است، و این دوبیتی فقط در پندار نو است.

(۲)

ای خواجه یکی کام‌روا کن ما را دم درکش و در کار خدا کن ما را
ما راست‌رویم و لیک تو کج بینی رو چاره‌دهنده کن رها کن ما را
این نیز از زبان بت است و مدلول سخن اول او است که این سجده که تنها به من

(۱) لفظ نفس الامر را حکماء می‌آورند در چند مورد به چند معنی از جمله به معنی
(ما عندالله) است یعنی معلوم‌الله یا ما قام بالله یا آن روشی که اشیا به خدا دارند.

می‌کنی نه به دیگری از آفتی است که در چشم تو است آن را مداوا کن و ترک این سجده کن و مرا در راه خدا آزاد کن و این ننگ سجودیه را که به وی شرکت می‌دهد از سر من بردار و مرا که پنداری معبودم به همین شاد ساز که من از بندگی تو به این شادی راضیم نه به سجده و در لفظ (یکی کام‌روا) اشاره بدین مطلب است.

ساقی قدحی که کار ساز است خدا در رحمت خود بنده نواز است خدا
می‌خود به بهار و بار طاعت مغروش کز طاعت خلق بی‌نیاز است خدا
مراد از می‌توحید است که دواى آفت چشم است و بهار این دنیا است و اضافه طاعت به خلق اشاره به آنست که بی‌نیازی به معنی ناپسندیدست و آنچه فقط به حول و قوه الهی باشد که اختیار بدو نیامیزد پسند خداست که خدا غیور است شریک در ذات و در مغل نمی‌پذیرد.

ساقی نظری به بی‌کسان بهر خدا بشکن بت ما بوالهوسان بهر خدا
ما ماهی مرده‌ایم و تو آب حیات ما را به وصال خود رسان بهر خدا
بی‌کسان و بوالهوسان، دو بینانند و ساقی توحید ذاتیست که خدا توحید خود کند (شهدالله انه لا اله الا هو)، و نظر این ساقی جلوه این مرتبه است بر دل سالک ثابت پندارش بشکند و به وصال توحید رسد، و لفظ (بهر خدا) در هر سه مصراع به معنی قسم است و لفظ آب حیات اشاره دارد به اینکه خمار به محض دیدن ساقی زنده و سرخوش می‌شود، بویژه که باده به دست هم باشد و رو به او آورد.

گر گل نبود نصیب ما خار بس است و نور نمی‌رسد به ما نار بس است
گر سبزه و سجاده و شیخی نبود ناقوس و کلیسیا و زنار بس است
یعنی در توحید و خداپرستی منتظر نیکان و مظاهر رحمت و لطف نباید بود و بهانه‌جویی نباید نمود بلکه آنچه در ملک خداست آثار حقه است گرچه این آثار نسبت به یکدیگر متفاوت باشند که زشت و زیبا توان گفت، چنانکه خار هم زاده آب و خاک گلستانست، پس در هر معبدی باید ستایش یگانه حقیقی را نمود و به هر آئینی رو به

او بود ، چنانکه در دعای نماز شب است .

الهی اعبدک فی کل مکان و اعدوک بکل لسان لعلک تسمع ندائی .

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است گویا ز لب فرشته خوئی رسته است
پا بر سر سبزه‌ها به خواری ننهی کان سبزه ز خاک لاله‌روئی رسته است
به منزلهء دلیل و برهان رباعی سابق است که باید نظر به مبداً اشیاء نمود و هیچ
چیز را خار نشمرد .

گر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست و سر برود نیز به تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی چون نیک و بد جهان به تدبیر تو نیست
یعنی توحید و یک بینی مقتضی آنست که خود را مالک جهان و متصرف در حوادث
آن نداند پس نه فخر کند و نه افسوس خورد چه این هر دو در کار اختیاری می‌سزد و
آن اختیار عاریتی که خدا به او داده ، فقط در حرکت دادن بعضی جهازات بدنست که
تاثیر آن حرکات راجع به جان خود اوست نه راجع به حوادث جهان .

نیکی و بدی که در نهاد بشر است شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ نکن حواله کاندلر ره عشق چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است
متمم رباعی سابق است . یعنی آنچه را که در جهانست از ذوات و حوادث نه به
خود و نه به چون خود نسبت مده و مپندار که مالک و متصرفی ، و نه به گردش چرخ و
اختران بنحو مالکیت و تاثیر مستقل بلکه به خدائی که جان آنها است و به هیچ مدر که
نتوان ادراکش نمود مگر از آثارش که فقط بودنش را توان دانست و همه اجزاء جهان از
خرد و کلان مسخر اویند و از گردش منتظم چرخ و اختران و طبقات جهان فرودین
یگانگی او را توان دانست چنانکه از هستی اینها هستی . او را چه انتظارم اینها به ما
می‌فهماند که اینهمه زیر و زبر جهان آلات یک کارند و رسانندهء به یک مقصد و یک کار
بیش یک اراده لازم ندارد و از یک اراده قائم به یک ذاتست که آن ذات به خود قائم
است و دیگر ذات نماها بر او ، یعنی آن ذات فقط ایستاده و دیگران سایهء اویند که

افتاده اند .

و لفظ (نهاد) به معنی طبیعت است یعنی سرشتی که سابق و حاکم بر اختیار حالیه است پس مصراع اول اشاره به صفات ذاتیه است که در ضمن کارهای مختارانه بشر متدرجا " پدیدار می شوند و مرکز حکمرانی آن صفات در تخاطیط دماغست هر صفتی در نقطه‌ای و مصراع دوم اشاره دارد به آنکه سادی و غم یعنی جمله اطوار این جهان نمایشی از جهان بالا است یعنی جهان بالا که نامش قضا و قدر است شاد یا غمین می شود از اندیشه‌هایی که از جهان برتر از آن که نامش (مشیه کلیه) است بدان می ریزد چون اندیشه‌های ما که از جان ما می ریزد به مراکز دماغ و آنها پر باد شده عصبها را و امی دارند که لبها را پس بزند و دندانها را بنمایند و قعر ریه را بفشارند که نفس را پر زور و پی در پی بیرون دهد چنانکه نفس به قوت بخورد به کام بالا و هوا به موج افتاده صدای قهقهه پدید آید یا آنکه عصبها عضلات را درهم کشند و بهم بچسبند و آتش دل را برافروزند و نفس را در گلو بفشارند چنانکه گوئی سر را بلرزاند و گریه پدید آید چنانکه هر که آن را ببیند و تنود حال بر او بگردد و یا او هم به گریه افتد یعنی از اشکال و صداها ی گریه که دیده و شنیده اندیشه ناشناخت در جان او افتد که او نیز به گریه آید محض تقلید .

پس در صراط مستقیم طبیعت هم تقلید و تحقیق هر دو هست و هر دو کارفرما است چنانکه خطا و صواب هر دو هست . و کارفرماست اما تقلید و خطا کمتر و نادر است و وجودش با تعرض و ضعیف است چنانکه توان آنها را به نظر شمار نیاورد و بطور قضیه مهمله گفت که (کار طبیعت تحقیق و صوابست) .

و لفظ (ره عشق) اشاره دارد با آنکه گرچه حکماء به حکم عقل می گویند که چرخ دارای عقل و نفس و اراده عاقلانه است و در گردش مختار است و برای آن می گردد که به جهان زیرین که از خود هیچ ندارد ، مدد هستی و آثار و خواص دهد و فیض رساند ، شاید که عقول محرده ، که حق گذاراند این فیض بخشی را از او ببینند و او را بپذیرند و به سوی خود کشند و طلسم نفس و زندان جسم را بر او بشکنند و او را نیز چون خود مجرد سازند که آنگاه این جهان فرودین ویران گردد ، اما در راه عشق که جان عقل است و حاکم قاهر است همه حرکات او هر جنبنده مقهور یک اراده بزرگ یگانه خدا نیست که همه چیز را به جای خود نهاده و هیچ چیز را یارایی خودسری نداده و شاید

فرومایگان در نهاد جهان اندکی کجی بینند و پندارند که اگر این جهان بی خلل است پس چرا به یک صورت باقی نیست و همراه درکون و فساد است و تبدیل صور نوعیه و شخصیه می‌کند چنانکه مضمون رباعی آینده است .

دارنده چو ترکیب طبایع آراست از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود ورنیک نیامد اینصور عیب که راست
یعنی چرا بعد از کون که آراستگی ترکیب است رو به فساد و انحلال ترکیب می‌نهد
اما انتظام این ترکیب و انحلال دلیل است بر آنکه این تبدیل صور به ارادهء حکیمی
است که از درک فلسفه‌اش خرد عاجز است همانقدر دانیم که صاحب آن ارادهء بزرگ
یکيست و حکیمست و مقصدی بزرگ دارد .

عشق ارچه بلاست آن بلا حکم خداست بر حکم خدا سلامت خلق چراست
چون نیک و بد خلق به تقدیر خداست پس روز پسین حساب بر بنده چراست

آباد خرابات ز می خوردن ما است خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت چکند آرایش رحمت از گنه کردن ماست
بیان ارتباط افعال خلق به صفات حقست پس افعال زشت مدد توحید و خداشناسی
ما می‌شود و پس حسن بالغیر دارند با قبح ذاتی و رحمت از صفات اضافیه است و
تحقق اضافه موقوف به تحقق طرفین است و از کارهایی زشت هم این جهان آباد می‌شود
چه اساس این جهان بر زشتی است و هم جهان بالا نظری خاص به این جهان پیدا
می‌کند که نظر عفو و اصلاح باشد و به جهت جهان بالا بدینگونه نظرها است تاجباریت
او ظاهر گردد .

کنه خردم در خور اثبات تو نیست و اندیشهء من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم دانندهء ذات تو بجز ذات تو نیست
(بواجبی) یعنی چنانکه در واقع هست (ما عرفناک حق معرفتک) بنصب حق که

مفعول مطلق نوعی باشد و نفی به آن منحصر است و مطلب عرفان یعنی مجمل آن از نفی ما خارج و مسکوت عنه است و توان گفت که به مفهوم ثابت است و بعضی حتی بضم خوانده‌اند که خبر باشد (برای ما عرفناک و ما موصوله باشد به حذف عائد صله) و قضیه موجه باشد نه سالبه اما این سخن به مطایبه ماندند به تحقیق .

اصل مطلب آنست که حقیقت وجود عین آگاهیست هم از خود آگاهست و هم از مراتب وجود که جلوه‌گاه اویند و این هر دو به یک آگاهیست نه بدو آگاهی اما مراتب وجود که خرد یکی از آنهاست نه از خود آگاهند و نه از حقیقت وجود و از هرچه هم که آگاهند نه به خود آگاهند ، بلکه به تجلی آگاهی حقیقت وجود چنانکه هستی نه بخود دارند پس می‌سزد که آگاه را مطلقاً " از غیر حق تعالی سلب نمود یعنی مقتضی آگاهی در غیر حق تعالی نیست کائنات من کان نه آنکه مقتضی هست و مانع پذیر است . تا گویند (بزرگی حقیقت وجود مانع است از آنکه در آئینه ادراک خود بگنجد) .

معنی مصراع دوم آنست که منتهی آرزوی من آن است که چنان به قرب تو رسم که توام با تو مناجات کنم چه به نحوی آنست که چیزی فاصله در من نباشد و جز گوینده و شنونده کسی آگاه نگردد .

ساقی قدحی که هست عالم ظلمات جز روی تو نیست در جهان آب حیات
از جان جهان و هرچه در عالم هست مقصود توئی و بر محمد صلوات
(یعنی ختم کلام)

یعنی علت غائیة جهان که مراتب وجود است همان علت فاعله است اما در مرتبه آخر بازگشت پس سیر وجود در مراتب به نحو استداره است و مصراع دوم اشاره به آنست که ساقی همواره نگرانست به باده‌ای که در دست دارد و از نگاهش عکسی به باده می‌افتد که او آب حیاتست و باده را یا لمجاز آب حیات گویند پس مراد از ساقی خود حق تعالی است که حقیقت وجود است و مراد از قدح مراتب وجود است و مراد از روی تو همان نگاه و جلوه حقیقت است در مراتب وجود که وجود ربطی گویند و زندگی هر مرتبه‌ای از مراتب وجود به همان نگاه و جلوه است (به اندک التفاتی زنده‌داری آفرینش را اگر نازی کنی از هم فرو ریزند فالبها) .

و همین نگاه و جلوه است که گویند یاد خدا بنده را مقدم است بر یاد بنده خدا را،

و مراد از ظلمات تعیناتست که انانیت مراتب وجود همان تعیناتست که آنها را (وجود نفسی) نیز نامند و اگر تعینات را که امر اعتباری و موهومند از مراتب وجود برداری جز نگاه و جلوه ساقی که (وجود ربطی) نامند چیزی نماند و این نگاه و جلوه یک نگاهست که بر همه مراتب وجود یکسان تابیده .

و ماتری فی خلق الرحمن من تفاوت

پس هر مرتبه از مراتب وجود مرکبست از دو نحوه وجود (وجود ربطی ، وجود نفسی) وجود ربطی از خودش نیست بلکه نگاه ساقیست به او ، و وجود نفسی از خودش است اما هیچ نیست بلکه همان تعیین موهوم است .

این است ذات هر مرتبه موجود تا چه رسد به صفات و افعال که نوع ذاتند ، پس از هیچ و هیچ چه توقع و چه امید توان داشت .

ساقی فلک از بحر عطای تو که نیست در کوی تو صد کعبه جان در طرفیست
در کعبه جان زهی شرف گر برسم و در ره کعبه هم میرم شرفیست
اشاره به آیه قرآنست .

(و من یخرج من نية مهاجرا " الى الله ورسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله) و در خبر است من مات فی طلب العلم مات شهیدا " .

و بدو معنی است : ۱- خود را فدای کعبه کند ، ۲- به آن نرسیده بمیرد و اینجا راد همین دوم است .

ساقی نظری که دل خوش از دیدن تست جان شاد ز خوشه چینی خرمن تست
ناگفته دلت ضمیر ما می داند جام جم عاشقان دل روشن تست
مراد از ساقی در این ابیات حق تعالی است و دل مهیت و عین ثابت است و خوشی دل هستی اوست در خارج که بنگاه ساقی است ، و ضمیر ما استعدادها و قوه های مکنونه اعیان ثابت است که متعدد است به تعدد آنها که دومین ثابت هم ترازوی هم به میزان عدل نیستند و هیچ درجه از استعداد مکرر نشده و معرفت دیدن ساقیست به

چشم دل و دانستن آنکه نظر ساقی به قدح ایجاد آب حیات در قدح نموده و نه قدح تهی بوده بلکه از اصل قدحی هم نبوده، پس نگاه اول ساقی ایجاد قدح و نگاه دومش ایجاد آب حیات در قدح کرد.

بنابراین مراد از قدح اعیان ثابت است که به تصور حق تعالی که جعل علمیت هستی و مقرر و تمایز علمی یافتند و مراد از آب حیات وجود خارجی اعیان ثابت است که عالم و خلق گویند و جعل عینی و فعل حق نامند که تصور خود را به فعل آورد و آنچه اندیشیده بود کرد، اما اندیشیدن فوری بود. بی‌زمان و یکی بود.

وما امرنا الا واحدة کلمع بالبصر

و آفریدن آن اندیشیده‌ها متدرجا "ظاهر شد و متعدد و متمایز گردیدند که مراتب وجود و طبقات عالم نامیده شدند.

خلق السموات والارض فی ستة نفا ایام

چنان متعدد شدند که دشمنی و تباعد پیدا شد در آنها و دو دسته شدند که مظاهر لطفیه و مظاهر قهریه نامیده شدند و هریک عالم خود را بهشت و عالم دشمن را دوزخ نامید.

ساقی می‌ما ز عارض پر خوی تست چشمت نرسد که چشم‌ها در پی تست سر چشمه فیض جز لب لعل تو نیست صد خضر و مسیح جرعه نوش می‌تست ساقی حق تعالی می‌ما هستی ما، عارض نگاه ساقی، پر خوی، اشاره به آنکه کثرات خلقیه در فعل حق تعالی پیدا شدند که در ذات کثرتی نبود.

چشم نرسد، یعنی چشمه ادراک ترا نبیند زیرا همه چشم‌ها و ادراک‌ها در پی یعنی پایین‌تر از مرتبه تو است نه هم‌مرتبه تو و درک تا هم‌مرتبه مدرک نشود او را نبیند، یا آنکه دعا باشد یعنی از این چشم‌ها که در پی یعنی عاشق و خواهان تواند، آفتی به تو نرسد و چشمت نزنند از این عارض نیک و خوی بسیار که داری و لب لعل اشاره به امر (کن) است، و چون لب پایین‌تر از عارض پرخوی است می‌توان عارض پرخوی را اشاره به عالم اعیان ثابت (که شرعا "عالم ذر نامند) گرفت و لب لعل را به ایجاد و آفرینش.

انما امرنا اذا اردنا شیئا "ان نقول له کن اردنا عالم اعیان ثابت است و نقول

ایجاد آنها است در خارج .

(می توانست) و (می ما) خیلی شیرین شده که یک جامی را مال خود دانسته و یک جام مال ساقی یعنی وجود اشیا را هم مال اشیا توان دانست و هم مال خدا و توان گفت که اشیا موجودند بوجود خدا او هم خدا موجود است در مرتبه اشیا بوجود اشیا .

ساقی دل ما سوخته از مشتاقیست بازآ که طبیب در دمستان ساقیست
جان دادن امید است مرا در قدمت تا جان بودم امیدواری باقیست
در دمستان هشیاریست و بخود آمدن و خود را دیدن و جان را مال خود دانستن و
ساقی این درد را زائل می کند و این زوال را جان دادن نامیده یعنی تا بهوش می آیم
امیدوار می شوم که بار دیگر هوشم را و خودم را در قدمت یعنی بازآمدنت بریزم . پس
کاش همراه تا ابد هی من به هوش آیم و هی تو باز آئی .

ساقی به بهشت این همه مشتاقی چیست جنت می و ساقی بود و باقی چیست
اینجاست می و ساقی و آنجاست همین پس در دو جهان به از می و ساقی چیست
مراد از ساقی اول عقل است که به صورت انبیاء درآمده می دانش را در قدح دین
می پیماید و وعده سرخوشی را بر بهشت می دهد . و مراد از سه ساقی دیگر چون باقی
ساقی ها حق تعالی است و می فعل حق و نظر حق یعنی هم در دنیا و هم در بهشت جز
خدا و آثار صنع خدا چیزی نیست . اگر همان را بینی و جز آن نبینی به بهشت رسیده ای
که تمام لذت در دیدن می بدست ساقی است . یعنی همه اشیا را قائم به خدا دیدن ،
هرجا چنین دیدی هم آنجا بهشت است .

میخانه و کعبه خانه بندگی است ناقوس و اذان ترانه بندگی است
محراب و کلیسیا و تسبیح و صلیب حقا که همه نشانه بندگی است
بندگی همین دیدن اشیا است قائم به خدا که یکی است و نشانه رای آن بسیارند
و جنگها و دشمنی ها میان نشانه هاست و موقتا " به پندار استقلال .

رفتم به خرابات به ایمان درست زنار مغان را به میان بستم چست
 شاگرد خرابات ز بدنامی من رختم بدر افکند و خرابات بشست
 مراد از خرابات توحید است که بناهای کثرات در آنجا خراب و ویرانست و از ایمان
 درست اعتقاد و باور کردن که همین معرفت که من دارم اصل توحید است، و زنار بستن
 خود را موحد رسمی دانستن و به انتظار قبول حق تعالی و جذبه الهیه نشستن است، و
 شاگرد حجاب عظمت و پرده غیرت حق تعالی است که معرفتی را که عارف همراهش
 باشد، نمی‌پذیرد، و رخت همان معرفت با عارف است، و شستن خرابات یعنی به من
 فهمانید که اینجا که تو خرابات و توحید پنداشته‌ای خرابات نیست خرابات پاک و منزّه
 است از پندار هر کس به خود او ماند نه به آنچه پنداشته.

ساقی دل من که شادی از غم شناخت جز جام می از نعیم عالم شناخت
 می ده که دم صبح جانبخش دم است کس غیر مسیح قدر این دم شناخت
 جام می نظر حق تعالی دم صبح آنکه نفس‌های ما متصل به نفس الرحمن است نه
 از خود ما است و هر که این را دانست او مسیح است و دم او دم خدا است و همین
 است مراد از یک نفس در رباعی آینده.

از منزل کفر تا بدین یک نفس است وز عالم شک تا به یقین یک نفس است
 این یک نفس عزیز را خوش می‌دار که حاصل عمر تو همین یک نفس است
 و همین است لعل گرانبها و در یگانه و زبان عشق در رباعی آینده.

آن لعل گرانبها ز کان دگر است و آن در یگانه را نشان دگر است
 اندیشه این و آن خیال من و تو است افسانه عشق را زبان دگر است

ساقی قدحی که آنکه این خاک سرشت خط بر سر ما هستی و عشق تو نوشت
 معمور بود به شاهد و باده جهان موجود بود به کوثر و حور بهشت

یعنی آنکه این هستی و این خودی را ، به ما داد بر ما واجب کرد که این خودی را نگه نداریم بلکه درپای او ریزیم و اگر ریزیم دنیا و آخرت ما معمور است .

امروز که نوبت جوانی منست می‌نوشم از آنکه کامرانی منست
عیش مکنید از آنکه تلخست خوشست تلخست از آنکه زندگانی منست
یعنی همین هستی و خودی را گر از خود ببینم تلخست و اگر از حق تعالی ببینم
خوش و شیرینست ، و از آنکه متعلق است به عیش نه به خوش است که مستانهء بیانیه
است .

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست هستی که ز حکم او برون (۱) آید نیست
هر چیز که هست آنچنان می‌باید آن چیز که آن چنان نمی‌باید نیست
یعنی وجودات همه از خدا و بر حکم خدایند . پس هر وجودی محکوم حق است و
محکوم حاکم نمی‌شود و آنچه بر حکم خدا نیست عدم است و همان عدم همان که بوجود
آمد بر حکم خدا خواهد بود
و الله غالب علی آمره‌ای علی وجوده الدی عطاء .

ساقی قدحی که شمع دل در نگرفت تا ز آتش می زندگی از سر نگرفت
آه از می لعل است که بر این بادیهء ناب هر کس که لبی نهاد لب بر نگرفت
ساقی حق تعالی ، شمع دل امکان استعدادی ، آتش می فعلیت حاصله‌ای از نظر
حق تعالی ، می لعل یعنی هستی‌ها از نظر حق است و هر کس این را دانست دیگر هستی
او فناپذیر نیست .

سر دفتر عالم معانی عشق است سر بیت قصیدهء جوانی عشق است
ای آنکه خبر نداری از عالم عشق این نکته بدان که زندگانی عشق است

(۱) یعنی بتواند سر خود باشد .

عشق همان باختن وجود عاریتی است به پای ساقی یعنی حق تعالی .

در میکده^۱ عشق اجل رسم من است این صورت کون جملگی اسم من است
من جان جهانم اندر این دیر مغان رندی و پرستیدن می قسم (۱) من است
یعنی من هستی موهوم را فنا می‌کنم و می‌را که نظر حق تعالی است می‌پرستم .
پس زنده و با جان در این دنیا منم نه مغان که پندارند جان معرفت دارند و خود هنوز
زنده و با خودند .

در دهر مرا شراب و شاهد هوس است نه چشم و دلم منتظر پیش و پس است
در دل نه ز هوشیاری و مستی خبریست مقصود من از هر دو جهان یک نفس است
شاهد ، ناظر دیدن حق تعالی است در اشیاء ، و یک نفس ، قائم دیدن اشیاء است
به نظر حق تعالی ، و پیش و پس یعنی دنیا اول چه بوده و پس از فنا چه خواهد شد .

در نای قرا به غلغل می‌چه خوش است آواز سماع و ناله^۲ نی چه خوش است
در بریت دلفریب و در سر می‌تاب فارغ ز غم زمانه‌هی‌هی چه خوش است
نای قرا به استعداد اعیان ثابته است ، غلغل فعلیت وجود آنها است در خارج و
این وجودها را به خود اعیان نسبت دادن غم زمانه است و نسبت ندادن فارغ بودنست
و به خدا نسبت دادن بودن بت در بر و می‌در سر است که همین وجودها از این جهت
که منسوب به‌خدایند . بت دلفریب و می‌تابند یعنی وجود خالص از شوائب ماهیة‌اند .

ساقی دل ما که دانه^۳ مهر تو کاشت مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت
دامن مفشان (۲) زناز بر اهل نیاز کاز دامن تو دست نخواهیم گذاشت
وجود ما دانه^۴ مهر خداست در دل ما اگر آن وجود را از خود دانیم آن دانه را

(۱) نصیب من است .

(۲) حرف نهی در پارسی میم است و حرف نفی نون است .

نهفته‌ایم ، و اگر از خدا دانیم چنانکه هست ، پس نهفته‌ایم ، و دست بر دامن خدا زده‌ایم ، که دامن خدا همین وجود ما است ، و ناز خدا و دامن نشاندن خدا آن است که این دامن را از دست ما بکشد ، یعنی ما را غافل کند که وجود را از خود بدانیم و با خود و هشیار گردیم و همین است سفر کردن از در خدا و سر بر خاک ماندن و دل برکندن از می و ننگ از ملامت و سست عهدی در رباعیات آینده .

ساقی ز درت سفر نخواهیم گرفت گر هم بکشی حذر نخواهیم گرفت
گیرم که ز خاک برنگیری سر ما ما سر ز ره تو برنخواهیم گرفت

ساقی ز مئی که لعلت آن را ساقیست دل بر نکم تا دمی از من باقیست
مشتاقم از آن بدیدنت گستاخم گستاخی من ز غایت مشتاقیست
وجود خود و اشیاء را اگر عاریه بینی می‌شود مئی از لعل ساقی که امر (کن) از لب حق تعالی بیرون آمده و باید از این جهت مشتاق بوجود خود بود و دل بر نکند و گستاخ بود و مه رخسار حق تعالی و جان همه و دلدار و دلستان دانست و خورشید و مال همه دانست .

ساقی مه رخسار تو جان همه است دلدار منست و دلستان همه است
خورشید صفت نه مهر در آب خوشست تنها نه از آن من که ز آن همه است

در عشق تو از ملاتم ننگی نیست با بی‌خبران در این سخن جنگی نیست
آن شربت عاشقی همه مردان را هست نامردان را از این قدح رنگی نیست (۱)

ما را گویند دوزخی باشد مست قولیست خلاف و دل در او نتوان بست
گر عاشق مست دوزخی خواهد بود فردا بینی بهشت هم چون کف دست
یعنی مردم کوتاه‌نظر خود نگر گویند که وجود اشیاء را به خدا نسبت دادن کفر است ، من جواب دهم که اگر از روی عشق و بیخودی باشد کفر نیست ، و اگر چنین بیخودان به بهشت نروند ، پس بهشت خالی می‌ماند زیرا با خودان و خودبینان که البته نخواهند رفت .

(۱) این دو رباعی می‌بایست بالا تر و وصل بآن دو رباعی نوشته شود و شرح بعد از اینها نوشته شود .

آن باده که قابل حیاست به ذات گاهی حیوان می‌شود و گاه نبات تا ظن نبیری که هست گردد هیئات موصوف به ذات تست گر هست صفات مراد از باده، ذات حق تعالی است که حیات، عین آن ذاتست نه آنکه موصوف به حیات باشد، چنانکه موصوف به هستی هم نیست بلکه عین هستی است و اگر صفت برای ذات حق تعالی توان فرض کرد باید گفت که ذوات انسانی که جان عالمند صفات حقند، زیرا صفات هر ذاتی در خور آن ذات است، و نسبت به آن ذات، فرع و تابع در وجود است، و معنای موهوم قائم به ذاتست و هستی مستقل ندارد و ذوات انسانی که جوهر خلقند نسبت به حق تعالی این‌حال را دارند که در مرتبه غیر مرتبه ذات حق تعالی وجود دارند، اما حیات و علم و قدرت مثلاً "در همان مرتبه ذات حق وجود دارند که عین ذاتند نه غیر ذات. تا توان ذات را متصف به آنها گرفت پس ذات خدا موصوف به ذات انسان است اگر خواستی صفتی برایش فرض کنی.

آن مرد نیم کز عدم بیم آید کان نیم مرا خوشتر از این بیم آید
جانیت به عاریت مرا داده خدا تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید
یعنی انسان دو نیمه است. نیستی در راه خدا و هستی و نیمه نیستی. بهتر از همه هستی است زیرا آن رو به بقاء دارد و این رو به فنا. و این خلاصه توحید است به بیان عقلی، چنانکه رباعی بعد به بیان عشق است.

از واقعه ترا خبر خواهم کرد و آنرا به دو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد
خطاب تو را خبر، به ذات خدا گر به خلاف ادبست، اما در مقام شور عشق بد نیست، مصراع سوم اشاره به فنا فی الله است که نسبتش به بنده اولی است لذا لفظ عشق آورده که صفت عاشق است. و چهارم اشاره به بقاء بعد الفناء است که نسبتش به خدا اولی است، زیرا وجود نفسی که تعیین بنده است تمام شده و جز وجود ربطی که مال خداست در بنده نمانده. لذا لفظ مهر آورده که نسبت به معشوق توان داده و اضافه

مهر به تو اضافه مصدر است به مفعول .

اجرام که ساکنان این ایوانند اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشته خرد گم نکنی کاتانکه مدیرند سرگردانند

بہتر بیان توحید فعلی است به استدلال به حرکت آباء علویہ کہ حرکت کاشف از احتیاج و عدم غناء ذاتیست ، خصوص حرکت دوری کہ شکل مسخر غیر بودنست چونکہ توحید فعلی گرچہ بہ عقل ثابتست بہ انتہاء ارادت بہ ارادہ با لذات .

اما دو چیز محسوس در بدو نظر بہ این برہان لطمہ می زند . یکی جریان امور عالم بہ اسباب و رفع و لاوقوع با عدم اسباب و یکی تاثیر حرکات علویات در حوادث سفلیہ کہ تبحر بہ ہمین قدر معلوم شدہ کہ آن حرکات دلالت بر حوادث دارند . پس خردمند مردد می شود کہ آیا مؤثر مستقلند یا مؤثر عاریہ ، یعنی آلت دست حق تعالی یا امارت کاشفہاند . مثل الفاظ و نقوش نسبت بہ معانی مفہومہ یا مدبر مأمورند یعنی بہ ارادہ عقلیہ تدبیر جہان می کنند . اما بہ امر خدا و این معنی سرگردانیست . چون انسان کہ افعال اختیاریہ بہ امر خدا بجا آرد و سررشتہ خرد همان لزوم انتہاء ارادتست بہ ارادہ ای کہ عین ذات باشد کہ باید از دیدن قوت و بی تخلفی تاثیر موثرات دست خرد نلغزد و سررشتہ برہان را رها نکند . زیرا کہ اینہمہ تاثیرات مال یک ارادہ است و چنانکہ حقیقت وجود تکرار ندارد . صفات ذاتیہ وجود ہم ابا از تکرار دارد ، مگر تکرار ظہوری از مظاهر متکثرہ مختلفۃ النشأت ، کہ آن مظاهر جز ظہور حقیقت واحدہ ہیچ ندارند . پس سرگردانند یعنی ارادہ آنها در سر آنها است . گردانندہ دیگری دارد جز خودشان . (سرگردان یعنی ارادہ عاریہ غیر ذاتیہ) .

وقتی کہ طلوع صبح ازرق باشد باید بہ کفت جام مروق باشد
گویند کہ حق تلخ بود در ہمہ حال باید بہ ہمہ حال کہ می حق باشد

صبح ازرق ظہور وحدت حق تعالی است ، از پردہ کثرات کہ ہنوز رنگ کبودی کثرات تمام نشدہ باید در چنین وقتی جام مروق توحید را از دست ندہی ، گرچہ برخلاف مشرب عامہ است و ناگوار بر نفس است کہ اسیر و مسخر یک ارادہ باشد . اما ناگواری

تواند دلیل حقیقه توحید شود که (الحق مر) (۱) .

می خور که ز دل قلت و کثرت ببرد و اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
 پرهیز نکن ز کیمیایی که از او یک جرعه خوری هزار علت ببرد
 می ، توحید است که ترس از کثرت اسباب ندارد و آنها را اسیر برهان کرده ، به
 حضرت مسبب الاسباب می سپارد و پروا از اکثریت ادیان باطله ندارد و آنها را در عین
 تخالف با هم صلح می دهد ، در عقیده مطلقه عالیّه متحد می سازد و جنگ را به کلی
 فراموش و آلات جنگ را که تعصب دینی نامند معدوم می کند و آن کیمیایی که اهل
 برهان ، محال می دانستند واقع می سازد . و دو بینی را که مایه فساد بود ، و تولید
 هزار علت می نمود ، و از حس مشترک می زداید .

چون عشق ازل بود مرا انشاء کرد بر من ز نخست درس عشق املاء کرد
 و آنگاه قراضه زر قلب مرا مفتاح خزائن در معنی کرد
 قراضه برای آن گفته که دل آدمی چون از (بین الاصبغین) رحمانی دور افتاده و
 به پرده هوس نفس مستور گشته . اکنون کوچک می نماید که گویا شکسته و ریزه های از آن
 به زمین طبیعت افتاده ، اما معلم ازلی شاگرد خود را وانمی گذارد و این قراضه را از
 زمین برداشته به اصل توحید که نخستین درس عشق بود می رساند .

در میکده جز به می وضو نتوان کرد و آن نام که زشت شد نکو نتوان کرد
 خوش باش که این پرده مستوری ما بدیده چنان شد که رفو نتوان کرد
 میکده ، عالم حقیقت است ، که جز می توحید در آنجا نیست و پرده هوس است که
 دریدنش مطلوبست ، به حدی که رفو نشود و ضلال بعد از هدایت نگردد .

(۱) استدلال به جمله الحق مر برای حق بودن می از روی خطاب است نه برهان ، زیرا
 عکس موجب کلیه کلی نیست تا تواند که برای شکل اول گردد و نتیجه دهد که الخمر حق

آورد به اضطرابم اول بوجود
 رفتیم به اکراه و ندانیم چه بود

جز حیرتم از حیات چیزی نفزود (۱)
 زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

آنها که به فکر در معنی سفتند
 سر رشته اسرار ندانست کسی

در ذات خداوند سخنها گفتند
 اول زیجی زدند و آخر خفتند

آنها که خلاصه جهان انسانند
 در معرفت ذات تو مانند فلک

بر اوج فلک براق همت رانند
 سرگشته و سرنگون و سرگردانند

از می طرب و نشاط و مردی خیزد
 رو باده بخور که سرخ رو خواهی ماند

از جمع کتب سردی و خشکی خیزد
 کز خوردن سبزه روی زردی خیزد

جمع کتب اشتغال به کثراتست و رو زردی فراموشی درس نخستین عشق است که
 خجلت و ترس آور است . باده یاد کردن درس عشق و پیدا کردن آب حیات در ظلمات
 طبع است .

چون نیست در این زمانه سودی ز خرد جز بی خرد از زمانه بر می نخورد
 پیش آر از آنگه او خرد را ببرد تا بو که زمانه سوی ما بر نگرد

خود در اینجا عقل جزئیست که روپوش عشق است و متوجه می کند به سوی اسباب
 و می توحید اینگونه خرد را زائل می کند و تفرقه را بدل به جمع می کند و این رباعی را
 توان حمل بر می ظاهری نمود که چون دنیا به بی خردان بهتر اقبال می نماید باید
 زنگ خرد را زدود ، به امید اقبال شاید دنیا عارضی را از ذاتی نشناسد .

(۱) شاید اضطراب اشاره به تساوی وجود و عدم باشد که لازم مهیت هر ممکن است و
 حیرت اشاره به عدم کفایت علت موجد باشد در بقا موجود و نیاز ذاتی در هر آن
 عقلی به علل مبقیه متوالیه و این یک قسم از حرکت جوهریه است .

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد در دامن زهد زاهدان آتش باد
 آن دلخ به صدپاره و آن صوف کیود افکنده به زیر پای دردیکش باد
 دلخ عالم تفرقه و طبع است و خرابات بهم خوردن آن است به می توحید در طبع
 که ته مانده پیاله عالم بالا است، و جز دردی نصیب این عالم طبع نیست زیرا
 زلالش این عالم را به کلی ویران می‌سازد. پس موحد در عالم طبع، دردیکش است و
 زهد همان عقل جزئیست که نبودنش بهتر است.

کس را پس پرده قضا راه نشد وز سر خدا هیچ کس آگاه نشد
 هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

آنها که جهان زیر قدم فرسودند و ندر طلبش هر دو جهان پیمودند
 آگاه نمی‌شوم که ایشان شب و روز زینحال چنانکه هست آگاه بودند

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد کس یققدم از نهاد (۱) بیرون ننهاد
 من می‌نگرم ز مبتدی تا استاد عجز است بدست هر که از مادر زاد (۲)

گر بت رخ تست بت پرستی خوشتر در باده بدست تست مستی خوشتر
 در مستی عشق زان سبب نیست شدم کان مستی از هزار هستی خوشتر
 مستی ترک وجود نفسی است که تعین است و هستی منسوب به نفس است و نیستی
 اکتفاء بوجود ربطی است که جلوه حق تعالی است، چون دسترس به حضرت ذات
 نیست ناچار جلوه پرست باید بود که توانش بت پرستی نامید. ولی چون جلوه به
 مرآتیت ذات پرستیده شده از شرک و عیب پاکست.

حق جان جهانست و جهان جمله بدن اصناف ملئکه قوای این تن
 افلاک و عناصر و موالید اعضاء توحید همینست و دگر با همه فن
 (۱) طبیعت و حد وجود هر کس و سرنوشت. (۲) گنایه از عموم است.

از بابا افضل است و در کنز خامس به عربی شرح کرده ایم زائد بر اینکه در اینجا می گوئیم بدانکه بهترین راه ادراک روحانیت عالم کبیر، نظر عمیق با فکر دقیق در بدن انسان است که می بینیم سه طبقه هستی دارد به ترتیب طولی و تسلسل علت و معلولی که هر طبقه ای باز علت غائی وجود طبقه پست تر است.

۱- اعضاء و جہازات درونی و بیرونی که آلات کار و ہمارہ بکارند بہ فرمان طبقہ دوم کہ مسئول نیک و بد کار آنہا طبقہ دوم است و از خود هیچ ندارند.

۲- قوی و حواس ظاہرہ و باطنہ طبیعیہ و حیوانیہ و نفسانیہ کہ شبیہ بہ مجرداتند و دیدہ نمی شوند مگر بہ آثار، و ہر قوہ ای در یک مرکز و نقطہ ای از بدن متمرکز است و خود را از آنجا ظاہر کردہ و آنجا را پست خود قرار دادہ تجاوز از آنجا نمی کند.

(ما منا الا ولہ مقام معلوم) و غیر خود را ہم بہ آنجا راہ نمی دہد. و اگر آن نقطہ فاسد شد آن قوہ ناپدید می شود، دیگر فہمیدہ نمی شود، معدوم شد. بلاعوض یا آنکہ تقسیم شد بہ قوہ های دیگر و بر ہمہ آنہا یا بعض آنہا افزودہ شد. فقط قوہ لامسہ کہ پست تر قوای حیوانیہ است در ہمہ نقاط ظاہرہ بدن موجود است. بتفاوت شدت و ضعف و در آنملہ آخر انگشتان است از ہمہ جا پیشتر است.

۳- جانست کہ مجرد محض است نہ دیدہ می شود و نہ مرکزی معین دارد. مگر در قوای دماغیہ کہ ظاہرتر است و معلوم نیست کہ جان بہ قوای دماغیہ بیشتر علاقہ دارد. یا آنکہ چون دماغ مبدأ حس و حرکت است. و حساس تر از ہمہ جا است، خصوص معانی را کہ ادراک تام می کند. پس جان را بہتر ادراک می کند کہ نظر بہر اعضا و ادراک می کند. پس مشتبہ می شود بہ اینکہ جان در دماغ پیشتر و ظاہرتر است.

پس معلوم شد کہ جان غیب مطلق است. و قوی غیب مضافند و جسم شہود و محض است. و زائد بر این سہ طبقہ دیگر وجودی در انسان و غیرہ نیست. و می دانیم کہ وجود کل عالم کمتر از وجود انسان نیست والا مزیت جزء بر کل لازم آید و آن محالست. پس کل عالم ہم سہ طبقہ مرتبہ است.

۱- جان یگانہ تعددناپذیر، چنانکہ جان انسان تعدد ناپذیر است. و این جان نسبتش بہ ہمہ جا و نسبت ہمہ جا بہ او یک نسبت، و فرماندہ کل قوی بہ ارادہ و مشیت است، نہ بہ قول و فعل و مالک هستی ہمہ قوی بہ نظر ارادہ کہ اگر ارادہ او از یک قوہ یا ہمہ قوی قطع شود، دیگر قوای هستی و فعالیت ندارند. اما جان انسان مالک هستی

قوی نیست زیرا انسان جزئی از عالم و یکی از طبقه پست عالم است . پس این تشبیه که گفته شد ، نام من جمیع الوجوه نیست زیرا تشبیه جزء به کل ممکن التصور نیست .

بلی این تشبیه مقربست که این مطلب عالی را به ذهن و فهم نزدیک می کند ، اما از بیان نام قاصر است و چاره نیست زیرا بیانی دیگر جز این تشبیه نیست که بتواند مطلب را نزدیکتر به ذهن کند . و همین جان یگانه را حق و خدا و الله و تاری و بوغ گویند .

هر کس به زبان خود لفظی می گوید که مرادش جان منبسط بزرگ یگانه عالم است . و توان طبیعی را معذور دانست که در نظر باطن بینی قاصر بوده ، و برتر از طبیعت کلیه (که ما آن را یکی از قوای عامله عالم دانیم که فرمانده قوای جزئیه تمام اجسام است) جانی تصور ننموده .

۲- قوای متعدده طولیه و عرضیه که کلیات آنها سه طبقه است . عقول و نفوس و طبایع که به فارسی فرشته و به عربی ملئکه نامند . که مدیر تمام اجسام افلاک و عناصر و موالیدند به تسخیر جان یگانه ، و با لذات ناپیدایند و به آثار پیدا چنانکه اکثر آنها را نتوان انکار نمود و اگر کسی انکار کند از اشتباه لفظ است یا از خطاء در تطبیق مفهوم به مصداق .

۳- اجسام محسوسه به یکی از پنج حواس ظاهره از فلک و عنصر و مولود که اینهم سه طبقه است . اگر کسی تواند این سه طبقه را مسخر سه طبقه قوای و آنها را مسخر جان یگانه داند . و بیند آن را موحد نامند که همه جهان را یکی کرده ، و لفظ توحید به معنای یکی کردنست جهان متکثر را و کاریست بس دشوار ، و اغلب مدعیان توحید به لفظ آن اکتفا و افتخار می نمایند و فن ها می سازند ، که مرکبست از الفاظ متوسعه که به زور فکر آن الفاظ را پیدا می کنند و هر که لفظی بهتر پیدا کرده مردم او را موحد کامل می نامند .

(و هو مومن الحق بفراسخ)

بدانکه توحید چهار قسم است . یکی تصدیقی و سه تحقیقی تصدیقی آن است که اغلب اهل مذاهب که راستی معتقد به بزرگان دین خود باشند محض تعبد و تقلید تصدیق به توحید می نمایند و به مرور زمان و تکرار گفتن و شنیدن در دل آنها هم حال

باور پیدا می‌شود که احتمال خلاف آن نمی‌دهند و همین باور تدین آنها و سبب نجات آنهاست. اما تحقیقی یا به فکر و برهان حس و عقل علم قطعی یافته به ارتباط تسخیری سه طبقه جهان به یکدیگر که انتهای به واحد با لذات یابد که چیزی از قوی و اجسام از احاطه علم و قدرت نافذه آن واحد با لذات بیرون نداند این را علم التوحید نامند. و یا به وجدان و مشاهده باطنی این ارتباط و تسخر وجدانی را دریافته مثل تسخر بدن خودش قوای را و قوای اراده جان را این را عین التوحید نامند. و یا به ریاضت و عبادات شاقه حقه نور توحید حقیقی الهی (که آن یکی دیدن آن جان یگانه است، خود را و مسخر دیدن قه‌ای و اجسام برای خود و این را تعین بزرگ و جان تعینات نامند) بر دل او بتابد چنانکه انانیت و تعین روحی و جسمی او گداخته شود و از او هیچ نماند این را حق التوحید نامند، که در انبیاء و اولیاء یافت می‌شود و علامتش آنکه همه عالم را مسخر خود و خود را دلسوز همه می‌بیند و هیچ چیز را بد و ناقص و شر نمی‌بیند و روا نمی‌داند که جز اینکه هست باشند، و تصرفی برخلاف اوضاع حالیه نمی‌خواهد بکند با آنکه می‌تواند، و نیز علامتش آنکه بهر وضع که عالم بگردد و راضی باشد و به راستی مکدر و گله‌مند نباشد و غیر آن را نخواهد و همه تعینها را تعین خود ببیند و تعینی برای خود و جز تعین کل نبیند. و چنین کس را یک از افراد بشر نتوان گفت بلکه غم‌خوار همه و عذرپذیر همه و خیرخواه همه است. چنانکه ما پیغمبر خود را رحمة للعالمین می‌دانیم و توحید محمدی را اکمل توحیدهای انبیاء، و توحید امت اسلام را هم اکمل توحیدهای ادیان می‌دانیم، هم در توحید علمی هم وجدانی که معلوم است محمد (ص) می‌خواهد امت خود را در هر قول و فعل و حال تربیت به توحید نماید.

چون نیست مقام ما در این دیر مقیم پس بی می و معشوق عذابست الیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم
نپائیدن ما در این جهان دلیل است که ما اهل و جنس این جهان نیستیم و از
انس قهری با اهل اینجا در عذابیم، جز آنکه به نوشیدن می توحید به یاد عالم بالا
افتیم و جلوه‌ای از آنجا بر ما بشود، که عشق ازلی را بر آن جلوه اندازیم تا وقتی که
از این عالم برویم و برهیم.

سلیم یعنی ساده بی عمق زیرا می بینیم که اهل این عالم یک یک می روند پس چگونه قدیمش دانیم .

ای دل چو به بزم آن صنم بنشستی از خویشتن بریدی و بدو پیوستی
از جام فنا چو جرعه نوشیدی از بود و نبود آن بکلی رستی

گم گشته نهان روی به کس ننمائی که در صور کون و مکان پیدائی
این جلوه گرمی به خویشتن بنمائی خود عین عیانی و خودی بینائی
اشاره به کنت کنزا " مخفیا " تا آخر و اینکه حقیقت وجود اظهر از هر ظاهر و ما
بتحقیق الظهور است . و در عین حال اخفی از هر خفی است چنانکه جز بودنش معلوم
دانایان غیب و شهود نگشته چنانکه علی (ع) بعد از هفت روز از وفات پیغمبر (ص) در
مدینه خطبه خواند و فرمود :

الحمد لله الذی منع الا و هام ان تنال الا وجوده و حجب العقول ان تتخیل ذاته
لا متناعها عن التشبيه و التشاکل .

صانع به جهان کهنه هم چون ظرفی است ابی است به معنی و بصورت برفی است
بازیچه کفر و دوین به طفلان بگذار بگذر ز مقامی که خدا هم حرفی است
بگذر ، یعنی اعراض کن از کسانی که نزد آنها خدا هم حرفی از حرف ها است که نه
به برهان توانند اثبات نمایند و نه به وجدان مصداق لفظ خدا را دریابند و در سر لفظ
هماره یکدیگر را کافر نامند و کشتن یکدیگر را ثواب دانند .

ظرفیه آن است که خدا مقدم و نگهبان جهان است و حقیقت وجود حامل مراتب
وجود است و تاحقیقت باشد مراتب هم باشد (۱) و مراد از مراتب همه جهان است که
کهنه است ، یعنی قدیم زمانی و حادث ذاتی اما شکل جهان به سرعت عوض می شود ،

(۱) تکیه مراتب به حقیقت است نه به نفس خودشان ، زیرا ذات از خود ندارند و نیز
تعین و تمایز علمی و عینی آنها منوط تعین حقیقت است . مانند آنکه مظلوف تکیه به
ظرف دارد و تشکل از آن یافته .

بلکه یک شکل مشخص دوبار پیدا نمی‌شود که (لا تکرار فی التحلی) بازیچه جنگ ظاهر بی‌غرضی است ، که در دل دشمن یکدیگر نیستند و این تعبیر برای آن است که در نفس الامر اختلاف و دو جهتی نیست فقط پندار بی‌واقع است گرچه اطفال دین و معرفت یعنی نادانان با هم مغرض و مجدد اما چون مطابق واقع نیست پس گویا بی‌غرضند و بازیچه می‌کنند و حیرت‌آور است که بیهوده سخن به این درازی باشد که بیشتر جنگهای بزرگ دنیا به نام کفر و دین است . (یا به باور یا به بهانه) .

و تشبیه مراتب وجود به برف و حقیقت وجود به آب نیکوبیانی است و این برف نمی‌گذارد و آب را ظاهر نمی‌سازد مگر نظر ناقب سالک تند گرم‌رو به تدریج و یا جذبهٔ سوزنده الهی به فوریت و چون برف گداخت جز آب نخواهند دید و یافت .

تا ظن نبری که من به خود موجودم یا این ره خونخوار به خود پیمودم چون بود حقیقت مرا از وی بود من خود که (۱) بدم کجا (۲) بدم کی (۳) بودم بود اول فعل ماضی است ، و دوم حاصل مصدر است (که) استفهام است و بیان انتہاء حقایق است به حقیقت حق تعالی و اضمحلال حقایق در جنب او بدلیل صدور حقایق از او ، پس قائمند بدو . و وادارند بر آنکه صادرند از او که معاد . همان مبداء است و علت غائی همان علت فاعلیه است .

از خالق کردگار وز رب رحیم نومید مشو به جرم و عصیان عظیم گرمست و خراب بوده باشی امروز فردا بخشد به استخوانهای رمیم اشاره به حدیث قدسی است .

انا عندالمکسرة قلوبهم (امروز) والمنظمه قبور هم (فردا) .

اگر قلوب را عبارت از انانیات و تعینات بگیریم و قبور را از طبایع و اجسام معنای عندیت روشن خواهد شد ، که چون طلسم انانیه باطله شکست انانیه حقه تعالی به حکم امتناع خلاء جای او خواهد آمد ، یا آنکه ظاهر خواهد شد که هم او بوده پندار ما ، ما را می‌دیده ، یعنی چون او را نشناخته‌ایم ، می‌پنداشتیم که مائیم نه او و چون از بادهٔ معرفت مست شدیم و دیوار خودی خراب شد کنج را (مانند دو یتیم مدینهٔ خضر و

(۱) معرفه / النفس

(۲) معرفه / المبداء

۳- معرفه حدود النفس و ملزمه الغناء / المعاد لان کل بالبدایه فله نهایه

موسی (یافتیم که او بوده نه ما و تا نیافته‌ایم باید دیوار آباد باشد .

با من بودی منت (۱) نمی‌دانستم یا من بودی منت نمی‌دانستم

در عشق تو صدگونه ملامت بگشتم ور بشکنم این عهد غرامت بگشتم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا باری کم از آنکه تا قیامت بگشتم

بر خود در کام و آرزو بریستم وز منت هر ناکس و کس وارستم
گر صوفی (۲) مسجدم و گراهرب‌دیر من دامن و او چنانکه هستم مستم
این دو رباعی بیان نتیجه حاصله‌ای از توحید است که موحد چنین باید باشد که
جز او نبیند و از غیر او نترسد و در بارکشی او هم کندی نکند .

در دیده تنگ مور (۳) نور است ز تو در پای ضعیف پشه زور است ز تو
ذات تو سزااست مر خداوندی را هر وصف که ناسزااست دور است ز تو

(۱) (منت) مخفف (من تو را) است .

(۲) موزن .

(۳) معروفست که مور چشم ندارد و شاید لفظ تنگ اشاره به همین است و لفظ نور اشاره به آنکه قوه شامه مور کار چشم را هم می‌کند .

فصل دوم در مناجات و در آن بیست و شش رباعی است

هر روز بگاه در خرابات شوم همراه قلندران (۱) طامات (۲) شوم
چون عالم سر و الخفیات توئی توفیقی ده تا به مناجات شوم
حقیقت مناجات آنحالیست که بعد از اتمام و انجام خرابات و پیمودن راه ملامت
به قدم صدق پیدا شود. و از جانب حق تعالی و با مراد و این امر کاشف است از سر
آمدن موعد خرابات و از صحت خرابات و مناجات پیش از خرابات فضولیت. و خطر
ریا و شرک دارد، و اینگونه مناجات را نسبت به ابلیس می دهند.

وز باده شود گشاده بند محکم	از باده شود تکبر از سرها کم
کردی دو هزار سجده پیش آدم	ابلیس اگر ز باده خوری یکدم
باده خرابات پیش از مناجاتست که التفات به عجز ذاتیست و شکستن قدرت و	
خودی عاریتی که بند محکم است و سجده همان مناجاتست.	

(۱ و ۲) یعنی گویندگان طامات، یعنی سخنان طبیعی بی ساخته و یا سخت بر شنونده و
قلند به معنی برهنه از سخنها و گارهای مصنوعی و اختیاری است.

بگشای دری که در گشاینده توئی بنمای رهی (۱) که رهنماینده توئی
من دست به هیچ دستگیری ندهم کایشان همه فانیند و پاینده توئی
طعن بر صوفیه است که مدعیند که دست قطب ما دست خداست .

احوال جهان بر دلم آسان می‌کن و افعال بدم ز خلق پنهان می‌کن
امروز خوشم بدار و فردا با من آنچه از کرم تو می‌سزد آن می‌کن
ای واقف اسرار ضمیر همه کس در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر ای توبه ده و عذر پذیر همه کس (۲)
گر من گنه روی زمین کردستم عضو تو امید است بگیرد دستم
گفتی که به روز عجز دستت گیرم عاجزتر از این خواه کاکنون هستم

مناجات

گر گوهر طاعتت نسفتم (۳) هرگز ور گرد رخت ز رخ نرفتم (۴) هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمتم زیرا که یکی را دو نگفتم (۵) هرگز
ای از حرم ذات تو عقل آگه نی وز معصیت و طاعت ما مستغنی
ستم ز گناه و از رجا هشیارم امید ز رحمت تو دارم یعنی

- (۱) بقرینه سیاق مراد حصر است ، یعنی فاتح و هادی جهت غیب است نه شهود .
- (۲) این رباعی به ابوالخیر نسبت داده شده است و در رباعی سابق هم بلحن او شبیه است تا بلحن خیام .
- (۳) یعنی راه تو را نه پیمودم تا گرد که رنج یا ملامت یا قوت مراد نفس است برخم نشیند .
- (۴) رفتن گرد گنایه از احساس گرد است و پذیرفتنش .
- (۵) مراد توحید است یا دروغ نگفتن .

یارب تو کریمی و کریمی کرم است با اطاعتم از ببخشی آن نیست کرم	عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است با معصیتم اگر ببخشی کرم است
من بندهٔ عاصیم رضای تو کجا است ما را تو بهشت اگر به طاعت بخشی	تاریک دلم نور و صفای تو کجاست این مزد بود لطف و عطای تو کجاست
در ملک تو از طاعت من هیچ افزود بگذار و مگیر ز آنکه معلوم شد	وز معصیتی که رفت نقصانی بود گیرندهٔ دیری و گذارندهٔ (۱) زود
اندیشهٔ جرمم چو بخاطر گذرد لیکن شرطیست بنده چون توبه کند (آبم) عرق خجلت است . (به لطف) یعنی گذشتن با مهرباشدنه با قهر و بی اعتنائی . (اندیشه) یعنی خیال یا ترس .	از آتش سینه آبم از سر گذرد مخدوم به لطف از سرش درگذرد
یارب من اگر گناه بی حد کردم چون بر کرم و وثوق کلی دارم	بر جان و جوانی و تن خود کردم برگشتم و توبه کردم و بد کردم
با رحمت تو من از گناه نندیشم گر لطف توام سفیدرو انگیزد	با توشهٔ تو رنج ره نندیشم یک ذره ز نامهٔ سیه نندیشم
که درگیری چگونه پرواز کنم یک لحظه سرشک دیده می نگذارد	با عشق توئی چگونه آغاز (۲) کم تا چشم به روی دیگری باز کم

(۱) رها کننده .

(۲) یعنی دم از عشق زنم .

آن آه که پیش هیچ محرم نزنم و آن دم که می پیش هیچ همدم نزنم
 گر دریابم که جز تو کس می شنود حقا که بمیرم از دم و دم نزنم
 یعنی غیرت توحیدم نگذارد که بجز توئی التجا نمایم . پس آن دمی که باید بالتجا
 برآرم فرو می برم و بر نمی آورم تا به همان دم خفه شده بمیرم .
 (دم نحوه و حصه وجود است که وصل به حقیقت وجود است و الاعدم و مرگ
 خواهد بود) .

بر سینه غم پذیر من رحمت کن بر جان و دل اسیر من رحمت کن
 بر پای خرابات رو من بخشای بر دست پیاله گیر من رحمت کن
 غم پذیرفتن سینه از ناتوانیست و ناتوانی از فاعل مختار تصور نمی شود مگر به
 اسیری که هوای نفس چنانش درهم فشرده که اختیار عاقلانه اش افسرده گشته که به پای
 خود رو به خرابی عقل خود کرده می رود ، و چنین اسیر درمانده را هر که ببیند بدو
 رحم آورد .

ای آنکه پدید گشتم از قدرت تو پرورده شدم به ناز در نعمت تو
 صد سال به امتحان گنه خواهم کرد یا چرم منست بیش یا رحمت تو

ناکرده گناه در جهان کیست بگو آنکس که گنه نکرد چون زیست (۱) بگو
 من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست بگو
 گویند در آمدن جان به شکل تن گناه تکوینی جانست و کاشف از پستی مرتبه اوست که
 اگر چو نعل مجرد مطلق و بلندمرتبه بودی به عالم تن فرود نگشتی و در تن نزیستی
 اگر فرضاً " به غلط آمده بودی فوراً " برگشتی ، یعنی چنین از رحم سقط شدی .

(۱) زیستن غصب حصای از وجود است از مالک حقیقی آن پس تا زیسته گنه کار است
 چه در عالم مجردات و چه در مادیات .

ای در ره بندگیت یکسان که و مه در هر دو جهان خدمت درگاه تو به
 نکبت تو ستانی و سعادت تو دهی یارب تو بفضل خویش بستان و بده

ابریق می مرا شکستی ربی بر من در عیش را به بستی ربی
 بر خاک بریختی می گلگون را خاکم به دهن مگر تو مستی ربی

زبان حال حضرت آدم است وقتی که از بهشت مطرود شده، بخاک افتاد که ببادی
 نظر می آمد، که هبوط آدم خلاف عقل است تا وقتی که عالم از نسلش پر شد و ناله و
 خروش زمینیان از ذل معاصی و یا از درد فراق به آسمان بر شد، معلوم شد که آن
 آمدن برای این برگشتن بود و می ارزید .
 لولا عصیان آدم لماتم مقادیر امرالله .
 اشاره بحرکت وضعیه است که موجب اختلاف اوضاع اجزاء است و یا اشاره به آنکه عالم
 اجسام عالم فرق است .

سازنده کار مرده و زنده توئی دارنده این چرخ پراکنده توئی
 من گرچه بدم صاحب این بنده توئی کس را چه گنه که آفریننده توئی

از آب و گلم سرشته من چکنم این پشم و قصب تورشته من چکنم
 هر نیک و بدی که از من آید بوجود تو بر سر من نوشته ای من چکنم

پاک از عدم آمدم و ناپاک (۱) شدیم آسوده در آمدم و غمناک شدیم
 بودیم ز آب دیده در آتش دل دادیم بباد عمر (۲) و در خاک شدیم

(۱) یعنی ناپاکی اثر الخاء و مراتب وجود است .

(۲) اشاره بآنکه عمر همین تنفس و جذب هوا است ملک سلیمان (جان) بر باد است .

افتاده به معصیت ز طاعات منم
در خون جگر کند مناجات منم

جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
من نیست شدم در تواز آنم (۱) همه تو

سر حلقهء رندان خرابات منم
آنکس که شب دراز از بادهء ناب

ای زندگی تن و توانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من

(۱) ماهیت یک نحو نیستی است که به جذاب هستی و قابل اتحاد به او و همانا شدن
اوست .

فصل سوم در معارف عالیّه و اسرار که خرد در آنها حیران و از درک
آنها عاجز است و در آن شصت و پنج رباعیست

آنها که محیط فضل و آداب شدند در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه^(۱) و در خواب شدند
یعنی افسانه از آنچه در خواب دیده بودند، گفتند که شاید دیگران هم به خواب
روند و از ننگ بیداری برهند. و باز خوابیدند یعنی متوجه عالم غیب شدند که در
شب عالم طبع آسایشی جز توجه به غیب نیست.

شب نیست که عقل در تحیر نشود وز گریه کنار من پر از در نشود
پر می نشود کاسهء سر از سودا آن کاسه که سرگون بود پر نشود
شب عالم طبع است. و خرد ما در این عالم سرگونست، پس از دانش پر نخواهد
شد و توان گفت که طبیعت کلیه همان عقل کل است که سرگون شده و طبایع جزئیّه
بشر همان عقول جزئیّه اند. بنا بر آنکه هر موجودی عقل است و جز عقل موجودی

(۱) بعضی بهانه جویان این را به معنی انگار جهت غیب گرفته اند اما چون شنوندگان
افسانه پنداشتند نه آنها به قصد افسانه گفتند. پس لفظ افسانه مجاز است به
علاقهء مشارفه و اول و مراد از تاریکی جهل بوده است. و مراد از ره بردن فهمانیدن
به آنها است.

نیست، و نفس همان عقل است وقتی که به خود نگرد و خود بین باشد و تا خود بین نشده و همان که از خودبینی رست، صرف عقل خواهد بود اول ملائکه است و دوم بالفعل.

از گردش چرخ هیچ مفهوم نیست جز رنج زمانه هیچ موهوم نیست
هرچند به کار خویش در می‌نگرم عمری بگذشت و هیم معلوم نیست

پیش از من و تو ولیل و نهاری بوده است گردنده فلک برای کاری بوده است
زنهار قدم به خاک آهسته نهی گان مردمک چشم نگاری بوده است
اول دنیا را به هیچ قانونی نتوان فهمید بلکه باید اقرار به بی‌اولی نمود.
در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت ترسنده^۶ دوزخست و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار (۱) خدا باخبر است زمین (۲) تخم در اندرون دل هیچ نکشت
یعنی تخم بهشت و دوزخ یا تخم ترس و امید یا تخم صومعه و کنشت یا تخم خوب و زشت در هر طبقه و عالم، و مراد تعینات متضاده است.

آنها که فلک دیده و دهر آرایند آیند و روند و باز با دهر آیند
در دامن آسمان و در زیر زمین خلقی است که با خدای دهر آرایند
یعنی خدا آنها را معاون رسمی خود قرار داده در آرایش و پیرایش دهر یعنی دنیا.

پیری سر رای بی‌صوابی دارد گلنار رخم به رنگ آبی دارد
بام و در چاررکن دیوار وجود ویران شد و روی در خرابی دارد
این معما است تا به نظر حل کننده چه آید، ویران شدن برای بعضی است و رو به خرابی برای بعضی.

(۱) یعنی عالم اطلاق و مراد از وارستگی نزد عرفا و از فلاح به زبان شرع همین وصول به اطلاق است.

(۲) ترس و جویائی.

آنها که کشندهء شراب نایند و آنها که به شب مدام در محرابند
 بر خشک یکی نیست همه در آیند بیدار یکیست دیگران در خوابند
 مراد از خشک نجات یقین بی تردید و مراد از آب تردید و مجهول الحال و همین
 است پاکدامنی و تردامنی و نیز مراد از بیدار و خواب .

می خور که سمن بسی سما خواهد شد خوش زی که سهی بسی سها خواهد شد
 برطرف چمن ز زندگانی برخور زیرا که چمن (۱) بسی چوما خواهد شد

در کتم عدم خفته بدم گفתי خیز دارد به جهان دور جهان شورانگیز
 و اکنون که به فرمان توام حیرانم القصه چناندار که کجدار (۲) و مریز

آروز که توسن فلک زین کردند آرایش مشتری و پروین کردند
 این بود نصیب ما ز دیوان قضا ما را چه گنه نصیب ما این کردند

شب نیست که آه من بجوزا نرسد وز گریهء من سیل به دریا نرسد
 گفתי که بتو باده خورم پس فردا شاید که مرا عمر به فردا نرسد
 برزخ که ملکوتست فردا است و قیامت که جبروت و عالم عقول است پس فردا است،
 شاید که مرا به ملکوت هم راه نباشد و در همین عالم طبع مقید گشته بمانم یا زنده یا
 مرده پس چگونه وعدهء جبروت را باور کنم .

یاران چو به اتفاق میعاد کنید خود را به جمال یکدگر شاد کنید
 ساقی چو می مغانه در کف گیرد بیچاره فلان را به دعا یاد کنید

(۱) لطیف چمن چوما مورد توجه است .

(۲) یعنی مرا در حیرانی نومید از خودت مکن . مراد از کجدار و مریز حفظ اعتدالست .

میعاد همان پس فردا و جبروتست که دیوار تفرقه ویران شده و جمال باطن یکدیگر را که آئینهٔ جمال حق تعالی است می‌بینند و به جان شادند و ساقی همان جمال حق تعالی است. و می‌مغانه حیات جمع‌الجمعی و وحدت اضافیه است و همان موعود پس فردا است که با هم باده خوریم.

آن عقل که در ره سعادت پوید روزی صد بار خود ترا می‌گوید
دریاب تو این یکدمه صحبت که دمد آن تره که بد روید دیگر روید (۱)

آن کاسه‌گری که کاسهٔ سر واکرد در کاسه‌گری صنعت خود پیدا کرد
بر خوان وجود ما کنون کاسه نهاد و آنکاسهٔ سرنگون ترا رسوا کرد
کاسهٔ سرنگون طبیعت است که عقل بود که سر از این عالم بدر کرد، رسوا شد
خرد مجرد هوس کرد که سر از اسرار عالم اجسام درآرد لذا خم شد سرازیر شد پس
شبه شد. به کاسهٔ سرنگون و رسوا شد زیرا که آنچه می‌خواهد مطلب بفهمد نمی‌فهمد.

از آن سر به گلی که پیر دهقان دارد پر کن که دلم میل فراوان دارد
از سر گل آرزو بدر کن که جهان در زیر گل آرزو فراوان دارد
سر به گل عقلی است، پیر عالم طبع، که هر دلی می‌خواهد عاقل شود اما آرزوها
چون گل سرخم را گرفته تا آرزو را دور نیندازند بادهٔ سر پر می‌نخواهد شد، و اگر
هم دور نیندازند آخر به مرگ دور می‌افتد و زیر گل می‌رود و برآورده نمی‌شود.

از بادهٔ شب اگر خمارم نبود می‌خوردن روز اختیارم نبود
گفتی بکن اختیار می‌خوردن روز در خوردن روز بخت یارم نبود
بادهٔ شب، عقل در این عالم طبع است که اگر عقل در اینجا بروز نکند و از
مرتبهٔ عقل بالملکه قدم برتر نهد و روز به فعلیت نیارد در آخرت که روز است کامل

(۱) استفهام انگاریست و اعادهٔ معدوم مشخصه محالست نه بمثله و نحوه.

نخواهد شد ، گفתי که تکمیل عقل بروز اندازد ، و در این عالم بلذائد طبیعیه بپرداز ،
گویم که چنین بخت ندارم که هم شب به لذت و هم روز با عقل باشم .

عشقی که مجازی بود آتش نبود چون آتش نیم مرده تابش (۱) نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز آرام و قرار و خورد و خواش نبود
عشق دل باختن است اگر به این عالم و اجزاء این عالم بود ، مجازیست و اگر به
عالم بالا بود ، حقیقی است و علامتش آنکه خاموشی ندارد و همواره در تزیاید است و
ضد آسایش و آفت هوش است .

در چرخ به انواع سخن‌ها گفتند این بی‌خبران گوهر دانش سفتند
واقف چو نگشتند بر اسرار فلک اول زیجی زدند و آخر خفتند
اشاره به مبهم بودن حقیقت افلاک و کواکب و سر حرکت آنها است ، و الحال
حرکت افلاک را (تجاذب کرات) نامند و محض جذب طبیعت دانند و به یقین‌اند که
جز طبیعت کارفرمانی نیست ، پس اسراری نخواهد بود .

می باید خورد و مرد می باید بود سر تا به قدم بدرد (۲) می باید بود
دائم سیقی ز عشق می باید خواند در کوچه دوست گرد می باید بود

مسکین تن من که در غریبی فرسود آوازه خانمان نمی دارد سود
عمرم بگذشت و یک زمان شاد نبود تا عاقبتم اجل کجا (۳) خواهد بود
غریبی این عالم طبع است . تن من عین ثابت است ، آوازه خانمان علم و اعتقاد
به عالم بالا است که تا عمل و عشق با آن نباشد سود ندارد . کجا یعنی چه مقام و در
کدام یک از اطوار سبعة قلبیه واقف شده خواهم مرد که پس از مرگ دیگر برتر از آن

(۱) شعله و فروغ یا گرمی و سوزانندگی .

(۲) یعنی به خوشگذرانی نباید پرداخت .

(۳) یعنی در غریبی خواهم مرد یا بوطن میرسم .

نخواهم و نتوانم گذشت .

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که تا پرسم از او کاحوال مسافران عالم چون شد
در مرگ بشر که مشهود است سه امر مجهولست .

(۱) کیفیت مرگ هر کسی که چگونه خواهد شد و هر شخص معین به چه سبب و چه
نحو خواهد مرد .

(۲) زمان و مکان مرگ هر کسی که کی و کجا خواهد مرد .

ماتدری نفس بای ارض تموت

(۳) برای هر میت معین پس از مرگ چه خواهد بود و از بقاء و فنا و نعیم و شقاء
گرچه نوعاً معلومست که هرکه به مرتبهء جان انسانی رسیده بقاء ابدی دارد و هرکه
چنان زید که از وی آزاری به اجزاء جهان نرسد ، او پس از مرگ می‌آرامد .
اما خصوص هر یک نفر را نتوان بدانش یقین درآورد عقاید جازمهء هریک نفر نیز
تغییر مقدر است ، او را نمی‌دهد .

اما در این جهان هرکس به عقیده و معتقدات خود چنان سرخوش است که احتمال
خلاف واقع نمی‌دهد و گمان ناراحتی پس از مرگ را به خود نمی‌برد ، و همین آئین
بنده‌پروری و فیض عام حق تعالی است که بندگان را با تضاد تام راضی داشته امید که
پس از مرگ همه را خوش دارد و تغییر بنده‌نوازی ندهد و با بنده معامله به ظن وی
نماید نه به واقع و استحقاقش .

آغاز دوان کشتن این زرین طاس وانجام خرابی چنین نیک اساس
دانسته نمی‌شود به معیار عقول سنجیده نمی‌شود به مقیاس قیاس
اشاره به آنکه حدوث این جهان حدوث ذاتی است نه زمانی زیرا زمانی قبل از
حرکت فلک (تجاذب کرات) نبود و عقول ما اکنون که اسیر تن است یکی از اجزاء این
جهانست و مقهور کل و نظام کل است . پس احاطه بر آغاز و انجام جهان پیدانمی‌کند .

از حادثهٔ زمان آینده می‌رس وز هرچه رسد چو نیست پاینده می‌رس
این یک دمه نقد را غنیمت می‌دان از رفته میندیش (۱) و از آینده می‌رس

دریاب که از روح جدا خواهی رفت (۲) در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت
می‌خور که ندانی ز کجا آمده‌ای خوش زی چو ندانی به کجا خواهی رفت
خطاب به تن آدمیست که تا جان دارد باید قدر جان را داند، و او را به غم
بیهوده که غمهای راجع به تن است نیازارد.
پردهٔ اسرار عالم بساط و عنصریاتست و همه مرکبات ازین پرده و به سوی این
پرده‌اند.

بر چهرهٔ گل شبنم نوروز خوش است در صحن چمن روی دل افروز خوش است
ازدی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست خوش باش زدی مگو که امروز خوش است
اشاره به آنکه بهجت و غم در هستی است و بگذشته که عدم است شادی و فخر و
غم از بی‌خریدیست و مراد از نوروز، روز تازه است. پس هر امروزی نوروز است.

بزدان چو گل وجود مار آراست دانست ز فعل ما چه برخواهد خواست
بی‌حکمش نیست هر گناهی که مرا است پس سوختن قیامت از بهرچه خواست

بر لوح نشان بود پنهان بوده است پیوسته قلم ز نیک و بد آسوده است
اندر تقدیر آنچه بایست بداد غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است
اشاره به آنکه نیکی و بدی اضافهٔ اعتباریه است که در این جهان پیدا می‌شود. و
دور جهان بالا فقط ذرات اشیاء مقدر شده به نحو اطلاق زیرا آنجا جای نیکی و بدی

(۱) فکر مکن.

(۲) یعنی شد به لغت خراسانی.

نیست، پس همه خوبست به یک نحو خوبی که در نیک و بد هر دو محقق می‌شود نه به نحو خوبی این جهان تا اهل این جهان گویند که (این سخن خلاف حس است). لفظ (بود پنهان) به نحو توصیف است یعنی بودن پنهان یعنی مطلق که نیکی و بدی آن بود. آشکار نیست زیرا که آن عالم عالم تضاد نیست قلم بر بود مطلق می‌گردد و بی‌عنوان نیک و بد. و در این جهان نیز اگر کسی بی‌طرف و بی‌تأثر باشد همه نیک و بد به نظر او بود مطلق می‌آید چنانکه در لوح و قلم بوده، پس نیکی و بدی از نظر و ظرفیت ناظر برمی‌خیزد و به تفاوت اندازه، ظرفیت او متفاوت می‌شود. به تفاوتی بسیار و غیر متقارب مثل درجات تشکیک افراد کلی مشکک.

ترس اجل و بیم فنا هستی تو است ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
من از دم عیسوی شدم زنده بجان مرگ آمد و از وجود من دست بشت
آنکه زنده به تن است مرگ را نیستی می‌داند و می‌ترسد که فانی با لذات شود، که
ترس از عدم لازمه ذات موجودیست که مالک وجود خود نباشد، و آنکه زنده بجانست
بقاء ابدی دارد و مرگ از او مایوسست. اما تا دم عیسوی نرسد جان زنده نمی‌شود.

اسرار حقیقت نشود حل به سؤال نه نیز بدر باختن نعمت و مال
تا جان نکنی خون (۱) نخوری پنجه سال از قال نزاره نمایند به حال

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام کی گردد، راست آنچه من خواسته‌ام
گر جمله صوابست که او خواسته است پس جمله خطا است آنچه من خواسته‌ام
یعنی هرچه روداد و وجود یافت به حکم خواستن خدا یافته، نه بحکم خواستن
من، گرچه من جسم آن را خواسته بودم، اما خواست من مانند تیری بود که من انداختم
ولی به خطا رفت، کارگر نشد، و تیر خواست خدا کارگر شد. پس اگر آن کار بد هم
باشد نباید بر من ایراد گرفت.

جانا من و تو نمونهٔ پرگاریم سرگرچه دو کرده‌ایم یک تن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره‌وار تا آخر کار سر بهم باز آریم

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید (۱) چراغ دان و عالم فانوس ما چون صوریم کاندر او حیرانیم

با هر نیک و بد راز نتوان گفتن دائم سخنی دراز نتوان گفتن
حالی دارم که شرح نتوان دادن رازی دارم که باز نتوان گفتن

با باده نشین که ملک محمود اینست وز چنگ شنو که لحن داود اینست
از آمده و رفته دیگر یاد مکن حالی خوش باش ز آنکه مقصود اینست
یعنی مقصود تو خوش بودن است نه خصوص آنچه شده، و مقصود خدا خصوص آن
شیئی است خواه تو خوش باشی و خواه نه، و یا آنکه مقصود خدا خوش بودن تو است.

رفتیم و ز ما زمانه آشفته بماند با آنکه ز صد گهر یکی سفته بماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق از بی‌خردی خلق ناگفته بماند
یعنی با آنکه از هر صد مشکل نود و نه را حل کردیم باز دنیا درهم و بی‌سامانست،
و شاید مراد از ناگفته آنست که حل شده اما گفته نشده تا منافعی با شعر اول نباشد بعض
نسخ نماند و بعضی نشد به نفی است.

هر چند که رنگ و بوی زیبا است مرا چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک نقاش من از بهر چه آراست مرا
چونکه علت غائیة عالم انسانست، و علت غائیة انسان ذات حق تعالی است که

(۱) یعنی خورشید را چراغ بدان.

مجهول الكنه است . پس علت غائیه مجهولست .

دوریکه در آن آمدن و رفتن ما است آنرا نه بدایت نه نهایت پیدا است
کس می نزند و می در این معنی راست کاین آمدن از کجا و رفتن ز کجا است

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد قضا اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

ز آوردن من نبود گردون را سود وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنید کآوردن و بردن من از بهر چه بود
این نفی نسبت بخصوص (من) است ، نه راجع به نوع و علم نافع و دشوار علم
شخصی جزئیست ، نه کلی که آسانست و شاید مراد از مصرع ، (ملا شدن چه آسان آدم
شدن چه مشکل) همین باشد . و علوم مختصه انبیاء و اولیاء شخصی و جزئیست که
دمدم تازه به تازه به آنها می رسد از غیب و یک معنی علم غیب همینست .

خورشید کمند صبح بر بام افکند کیخسرو روز باده در جام افکند
می خور که منادی سحرگه خیزان آوازه ز سرتو در ایام افکند
طلیعه اسرار و معانی از مرتبه سر انسانست که پائین تر از خفی و اخفی است ، و
بالا تر از عقل و روح و قلب و صدر است که اطوار سبعة قلبیه می نامند . یعنی مراتب
جان انسان هفت است چون مراتب جسم او که نیز هفت است و نیز بدنش مرکب از
هفت عضو است که هفت اندام گویند و نیز جهازات و کارخانه های لازم الوجود در
اندرون بدنش هفت که دماغ و قلب و ریه و کبد و زهره و سپرز و کلیه باشد .
آنگاه اسرار و معانی از سر انسان انعکاس به عالم کبیر می اندازند بی قصد و اطلاع
انسان که او واسطه فیض است بی آنکه بداند و یا آنکه اسرار از مرتبه سر منتزل شده
متدرجا تا به صدر می رسد که مقام ظهور اختیاریست که ما به الامتیاز و فصل مقوم
انسانست .

من حیث انه انسان لامن حیث انه حیوان پس به اختیار از زبان و قلم منتشر می شود .

قومی که به خواب مرگ سر باز نهند تا حشر ز قیل و قال خود باز دهند تا کی گوئی کسی خبر باز نداد وز بی خبری از چه خبر باز دهند برزخ که بعد از مرگ تا حشر است عالم بی خبریست ، که نفس از خود ذاهل است و نحوی از عدم است . چنانکه هر خوابنده‌ی در اول خواب قدری از خود ذاهل و بی خبر و غیب مطلق می شود ، تا آنکه سر از عالم مثال و ملکوت علوی یا سفلی بدر کند . و این بی خبری خارج از زمانست که نتوان زمانی بر او معین کرد ، و نسبت به اشخاص و احوال شخص واحد هم فرق می کند . و این در هر انتقال و هر گون هست که میان هر دو عالمی غیب مطلق فاصله می شود . یعنی عقل حکم می کند به این فاصله نه آن که فصل زمانی یا نشاءگی باشد . پس هر صورتی که بدل به صورت دیگر می شود ، و اول آن صورت فانی و معدوم می شود ، یعنی می رود به عالم اطلاق که خزانه عالم صورتست ، آنگاه از عالم اطلاق صورت دیگری بر آن ماده افاضه می شود و هیچ نحوه صورتی به ذاتها بدل بصورت دیگر نمی شود . اما معدوم می شود و به صورت دیگر موجو دمی شود . بی فاصله زمانی و اینست یک معنی آنکه گویند .

(قلب مهیت محالست) . یعنی ذاتی بدل به ذاتی نمی شود . اما اول معدوم و دوم موجود و دربادی نظر قلب مهیت دیده می شود .

چندان میرواین ره که دوئی برخیزد گر نیست دوئی ز ره روی برخیزد
تو اونشوی و لیک گر جهد کنی جائی برسی کز تو توئی برخیزد
برخیزد اول و دوم یعنی پیدا شود . اگرچه در واقع دوئی نیست ، اما از عنوان ره روی دوئی پیدا می شود و سوم یعنی رفع و معدوم شود .

طبعم همه با روی چو گل می خندد دستم همه با ساغر و مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم زان پیش که جزوها به کل پیوندد

مراد از کل عالم اطلاق، و مراد از جزء تعینات عوالم وجود و نصیب برداشتن متحد شدن انسانست با هر عالمی که تبعینهای مختلفه می تواند متعین شود به تعاقب و تبادل تا سلسله عوالم طولیه از هم نپاشیده و باطلاق نیانجامیده .
و یوم نطوی السماء نیامده انسان هماره سیاره و رنگ برنگست تا آخر از کدام رنگ به عالم اطلاق پیوند که همان رنگ در او ثابت خواهد شد و بدان نام خوانده می شود .

حیی که به قدرت سرو رو می سازد پیوسته همه کار عدو می سازد
گویند قرا به گر مسلمان نبود آنرا تو شاگو که کدو می سازد
اگر مبادی عالیه مفارقه را منظور داری شر و کفر و خلاف برمی خیزد همه حیز و لایق شنا می شود .

تا خاک مرا به قالب آمیخته اند بس فتنه که از خاک برانگیخته اند
من بهتر از این نمی توانم بودن کز بوته مرا چنین برون ریخته اند
مبداء و سبب انقلابات جهان و شور و آشوب کیهان آمدن جان انسانست به این عالم طبیعت، و حکیم تعالی ملاحظه احسن و اتم اوضاع را نموده دیگر بهتر و کم ضررتر از اینکه هست، ممکن نیست .

(ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها) یا بایست انسانی نیاید و عالمی صورت نبندد .
یا آنکه این مقدار ضرر و شر که هست، ناچار باید باشد . هضم غذا در معده بی تولید سموم نمی شود معده و مزاج عالم کبیر سالم تر از این دگر ممکن نبود همه دقتها و ملاحظه ها شده .

از دفتر عمر پاک (۱) می باید شد در دست اجل هلاک می باید شد
ای ساقی مه لغا تو خوش خوش ما را آبی درده که خاک می باید شد

آنها که به کار عقل درمی‌کوشند	افسوس که جمله‌گاو نر می‌دوشند (۱)
آن به که لباس ابهلی در پوشند	کامروز به عقل تیره می‌بفروشند
طبعم به نماز و روزه چون مایل شد	گفتم که مراد (۲) کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو به بادی بشکست	و آنروزه به نیم جرعه می باطل شد
هر جرعه که ساقیش به خاک افشاند	در دیده من آتش غم بنشاند
سبحان الله تو باد می‌پنداری	آبی که ز صد در دولت برهاند
از بودن آن دوست چه داری تیمار	در فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان به شادی گذران	تدبیر نه با تو کرده‌اند آخر کار
بازی بودم پریده از عالم راز	بو تا که پرم دمی نشیبی به فراز
اینجا که نیافتم کسی محرم راز	زاندر که درآمدم برون رفتیم باز
وقت سحر است خیز ای مایه ناز	نرمک نرمک باده خورد چنگ نواز
کآنها که بخواهند نپایند دراز	و آنها که شدند کس نمی‌آید باز
سحر آخر شدن استعداد و نزدیک شدن فعلیه است . باده خوردن به فعلیه آوردن	
استعداد است ، و چنگ نواختن به هیجان آمدنست ، که پس از هر فعلیتی برای فعلیت	
دیگر رو می‌دهد .	
خوابیدگان آنها پند که به فکر استعداد خود نیستند که به فعلیت آورند .	
معروفست که خواب عمر را کم می‌کند همین خواب ظاهری نیز زمان عمر است که	
بیهوده می‌شود . مگر خواب ضروری که توانائی قوای را بیفزاید .	

(۱) یعنی فایده از این عقل خود نمی‌برند .

(۲) اعتقاد صمیمی به فوز عظیم .

شدند ، یعنی ناقص بمردند که هنوز چیزی از استعدادشان مانده و به فعلیت نیامده بود . و ناکام و جوان مردن هم اینست .
خیز ، یعنی عبرت بگیر از خوابیدگان و مردگان و بکارپرداز .

ما عاشق و آشفته و مستیم امروز در کوی بتان باده پرستیم امروز
از هستی خویشتن به کلی رسته پیوسته به محراب آلتیم امروز
بتان ، آنانند که مدد ما می‌شوند در فعلیت شدن استعداد ما ، رستن از هستی
نومید شدن از تلاش خود و رو به محراب ربوبیت کبری نمودنست .

کردیم دگر شیوه رندی آغاز تکبیر به می زنیم بر پنج نماز
هرجا که پیاله‌ایست ما را بینی گردن چو صراحی سوی او کرده دراز
تکبیر نماز میت است و اشاره به آیه (لا تقر بالصلوة وانتم سکاری) است . (۱)
پیاله ، فعلیت است که باید همواره پی آن گشت ، یعنی موسم رندی ما گذشته
بود باز از سر گرفتیم و در تشبیه خمار به صراحی عکس تشبیه است که یکی از محسنات
بدعیه است . زیرا ما می‌خواهیم پیاله را در خود خالی کنیم و صراحی می‌خواهد پیاله
را از خود پر کند .

می‌پرسیدی که چیست این نفس مجاز گر برگویم حقیقتش هست دراز
نفسیست پدید آمده از دریائی و آنگاه شد به قعر آن دریا باز
دریا غیب است که مجهول الکنه است . (دراز) اشاره به قوس نزول و صعود است
که ازل و ابد است .

یارب تو جمال آن مه مهر انگیز آراسته‌ای به سنبل و عنبربیز (۲)

(۱) باء همی آلت است یا سببیه یا بمعنی مع .

(۲) نیز .

پس حکم همی کنی که در وی منگر این حکم چنان بود که کجدار و مریز (۱)

حکمی که از او محال باشد پرهیز فرسوده و امر کرده کاز وی بگریز
آنگاه میان امر و نهیش عاجز درمانده جهانیان که کجدار (۲) و مریز (۳)

ما لعبتگانییم و فلک لعبت باز از روی حقیقی و نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع (۴) وجود رفتیم به صندوق عدم یک یک باز
اسباب بازی در صندوقی بود فلک آنها را درآورد بازی که مقصودش بود کرد و باز
آنها رایبه صندوق نهاد برای بازیهای بعد از این .
نسبت بازی به اسباب مجاز است . هرچه برد می گیرد نه محض تماشا .

افسوس از این سگ بچهء پر تک و تاز کاو در رفتن به باد بودی همراز
از بسکه دلش به استخوان مایل بود شد عاقبتش نصیب دندان گراز
یعنی شکار و خوراک گراز که می خواست استخوان را بخورد و هماره پی استخوان می گشت
آخر به استخوانی رسید به ضد مطلوب .

رفتند و ز رفتگان یکی نامد باز تا با تو بگویند از پس پرده راز
کارت ز نیاز می گشاید نه نماز بازیچه بود نمازی صدق و نیاز

ما حرقه زهد (۵) در سر خم کردیم وز خاک خرابات تیمم کردیم

(۱) یعنی متضرراً العمل است از مثلثائیت که در سه جا می آید . یکی محال ، دوم جمع
تأیید ، سیم تدبیر کامل .

(۲) امر .

(۳) نهی .

(۴) سفره .

(۵) مکرر شده .

باشد که درون میکده دریابیم عمری که درون مدرسه گم کردیم
یعنی انداختیم بر سر خم و بی خرقه رفتیم به دکه، خمار، یا آنکه خرقه را دادیم
و خم را خریدیم که خرقه ما پر بها بود به جای باده که بنوشیم خم شد که هزاران نفر
دیگر بنوشند یا آنکه انداختن خرقه کنایه از دست کشیدن از زهد باشد، که همانکه
ترک زهد کردم به من باده رایگان دادند. هر وقت که بروم پس گویا همه خم مال من
شده.

غرض از سیر نقطه انسانی که اسم اعظم حق تعالی است در دائره امکان آنست
که بهر تعینی درآید و خود را به آن تعین یکی کند و از آن روزنه خود را بنماید، پس
آنها را کرده از آن درگذرد، تا عور و برهنه گشته چون نقطه بی برگ و ساز به مقام
بی برگی که داشت پیوندد که همه را ببند و از همه چشم پوشد. و مدرسه آن حیثیت
درآمدن به تعینات است. خواهی پوشیدن و کندن گویا رسیدن و گذاشتن یا برداشتن
و بهشتن و خواهی برعکس این گم کردن نور و حدت و بی برگی در مدرسه برگهای
تعینات و یافتن گمگشته در میکده بی خودی.

پس انسان را یک بی برگی اجمالیت، که از آن جهت نقطه اول دائره امکانست و
یک بی برگی تفصیلی است که از آن جهت نقطه آخر این دائره است، و در میان این
دو بی برگی، برگها و سازها است که تعینات کونیه گویند. و همه آنها پرده های نمایش
انسانست.

اما نمایشهای جزئی تا وقتی که پرده ها را بردرد و بی پرده نمایش کلی اصلی نماید.
و مناسب این معنی است رباعی آینده که فرماید.

هان تا به خرابات خروشی نزنیم بر میکده بگذریم و نوشی نزنیم
دستار و کتاب را فروشیم به می بر مدرسه بگذریم و جوشی نزنیم
که فروختن، ترک تعینات است. و جوش، شادپها و عربده ها است که لازمه
تعینات است.

در مسجد اگرچه با نیاز آمده ایم حقا" که نه از بهر نماز آمده ایم
زینجا روزی سجاده دزدیدیم آن کهنه شده باز باز آمده ایم

من در رمضان روزه اگر می‌خوردم تا طن نبری که بی‌خبر می‌خوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود پنداشته بودم که سحر می‌خوردم

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین اندر دو جهان که را بود زهره‌این
تشبیه زمین به خنگ از مبتکرات حکیم است ، و مناسب با حرکت وضعی و این کره
زمین است . به سبب جذب شمس آن را و دفاع زمین به قوه فرار از مرکز و نتیجه
جذب و دفاع دور خود چرخیدنست . و در زمان حکیم قول به حرکت زمین مردود حکماء
بوده .

تا بتوانی خدمت رندان می‌کن بنیاد نماز و روزه ویران می‌کن
بشنو سخن راست ز خیام عمر می میخور ره میزن و احسان می‌کن
بنیاد نماز و روزه تن و قوای تن است . که باید صرف خدمت خلق شود ، به ویژه
رندان ، یعنی آنان که ناپسند مردم و پسند یزدانند و رانده برون و خوانده دروند ،
و شاید که مراد از بنیاد خودبینی باشد که هر مکلفی از جهت التفات به خود که هیوط
است مکلف است . چون بازگشت جسم مقسور به مکان طبیعی خود که به سرعت بر اقرب
المسافاتست و اگر مستغرق به یاد حق تعالی و از خود بی‌خبر بودی مکلف نبودی چون
آدم علیه السلام که تا در بهشت بود مکلف به نماز و روزه نبود و مراد از احسان یا
احسان به خلق است تا جبران گناه گردد یا احسان عمل است که در قرآن بعد از ایمان
و تقوی و خلوص (احسنوا) ذکر شده تا معلوم شود که بالاترین مقامست و مراد نسبت
ندادن اعمال و احوال است به خود به سبب فناء ذاتی یعنی ذاتی نیست تا مصور عمل
یا متصف به حال گردد و همه از حضرت مذوت الذواتست ، یعنی فروغ ذات نیز موهوب
حضرت واهب الذاتست .

(ان الله قریب من المحسنین) ای القافلین من انفسهم بل قریه افنی انفسهم ثم ،
صار هو خلف انفسهم و قتلهم ثم صار دیتهم پس معنی دوم احسان با معنی دوم بنیاد
یکی خواهد شد .

فصل چهارم در اشاره به معاد و دارالجزاء و در آن نه رباعیست

روزی که جزا هر صفت خواهد بود قدر تو به قدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزاء سر تو بصورت صفت (۱) خواهد بود

گویند بهشت و حور عین خواهد بود و آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم روا است چون عاقبت کار همین خواهد بود
طعن بر آنها است که از بهشت فقط نعیم جسمانی فهمیده و طالبند و از حقایق و
لذا ید روحانی غافلند و فارغ و رباعی بعد شاهد است .

قومی ز گراف در غرور افتادند قومی ز پی حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پرده‌ها بردارند کز کوی تو دور دور افتادند
یعنی افراط در روحانیت معاد نمودند ، تا مانند عدم شد . که جز جسمانیت فرض
نکردند و در راجع به افراط روحانیت دور دور راجع به جسمانیت صرفه .

چون مرده شوم خاک مرا گم سازید احوال مرا عبرت مردم سازید
 پس خاک و گلم به باده آغشته کنید وز کالبدم (۱) خشت سر خم سازید
 یعنی فاعده بدن من پنهان کردن اسرار خدا باشد و معروف به خوبی و مورد تحسین
 هم نباشم ، پنهان و ویران داشتن قبر مستحب است و بعد از یقین به پوسیدن بدن
 واجبست ویران کردن صورت قبر تا مرده دیگر دفن کنند و حق مرده‌ها غضب نشود .

گویند به حشر گفتگو (۲) خواهد بود و آن یار عزیز تند خو خواهد بود
 از خیر محض جز نکوئی ناپید خوش‌باش که عاقبت نکو خواهد بود

در دهر چو آوازه گل تازه دهند فرمای پیاله می اندازه دهند
 از دوزخ و از بهشت و از حور و قصور فارغ بشین که او خود آوازه دهند (۳)
 یعنی این گوینده‌ها غالبا " خود بی اعتقادند و فریاد آنها به اعتقاد و خودشان
 محض آوازه است . و رباعی بعد شاهد است .

آنها که کشنده شراب نابند (۴) و آنها که به شب مدام در محرابند
 بر خشک (۵) یکی نیست همه در آیند بیدار یکی است دیگران در خوابند

روزی که مقدسان خاکی (۶) مسکن گردند سوار باز بر مرکب (۷) تن
 چون لاله به خون خویش آغشته کفن از خاک سر کوی تو برخیزم من

(۱) شان کالبد حفظ سرو پرده بودنست .

(۲) تردیدی که از لفظ گویند مفهوم می‌شود ، نسبت به تند خوئیست نه به اصل حشر .

(۳) یکسر دال .

(۴) خالص و بی درد .

(۵) مکرر شده در اسرار .

(۶) نقوس مقیده . (۷) معاد جسمانی یا تناسخ .

چون لاله، تشبیه برخیزم است و باید مؤخر باشد مقدم شده برای اهتمام به این تشبیه. و خون خویش اشاره به فناء ذاتیست، تا کسی از خود فانی نشود مدفون سر کوی حق تعالی نمی شود لاله در خاک و از خاک بود که برآمد و تا برنیامده بود معلوم نبود که در خاک چنین چیزی پنهانست و ظاهر خواهد شد. و مرکب تن تصریح به معاد جسمانیست.

پندی دهمت اگر به من داری گوش از بهر خدا جامهء تزویر می پوش
عقبی همه روزه است و دنیا یک دم از بهر دمی ملک ابد را مفروش

فصل پنجم در سنجیدن اعمال و در آن چهار رباعیست

نیکست به نام نیک مشهور شدن خمار به بوی آب انگور شدن	عاراست ز جور چرخ رنجور (۱) شدن به زآنکه به زهد خویش مغرور شدن
یک حرعه ^۱ می ز ملک کاووس به است هر ناله که رندی به سحرگاه کند	وز تخت قباد و ملک طوس به است از طاعت زاهدان سالوس به است
گر می نخوری طعنه مزن مستان را تو فخر بدین کنی که من می نخورم	گر دست دهد توبه کنم یزدان را صد کار کنی که می غلامست آنرا
چون ز آب و گل آفرید صانع ما را پیوسته ز می مرا همین منع کنی	کرده به غم زمانه قانع ما را خود دست تهی بسست مانع ما را
یعنی محبت ما به دنیا برای سختی است که دلسوزی دنیا داریم و غم آن می خوریم و بدین غمخواری خوش و فانعیم پس دست ما از شادی تهی است و مال و حال میخواری نداریم .	

(۱) نالیدن از سفله .

فصل ششم در معرفت النفس که ارسطو کتابی جداگانه ساخته

و (اثولوجیا) نام نهاده و آن را به عربی ترجمه کرده‌اند و (کتاب النفس) نام نهاده‌اند، و بابا افضل کاشی نیز آن را به فارسی ترجمه نموده و بیانی بلند آورده و عرفاء وجود انسان را یک عالمی جداگانه می‌شمارند و حضرت خامسه می‌نامند، که جامع تمام عوالم هستی است نه آنکه نوعی از حیوان باشد و جزء عالم طبیعت پس نفس ناطقه انسان میوه تمام عوالم وجود است چنانکه تن انسان میوه عالم اجسامست و علت غائیة است، گویا تمام عوالم دوباره هستیهای خود را از سر گرفته‌اند و نام آنها انسان شده و این هستی دوم اتم و اقوی است از هستی اول و منظور حق تعالی است به نظر اول و غرض اصلی آن هستی اول مقدمه و مقصود بالتبع و للغیر است . پس مصداق هو الاول و الاخر انسانست و در این فصل بیست و پنج رباعیست .

در کوی نیاز هردلی را دریاب	در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و کل به یکدل نرسد	کعبه چه روی برو دلی را دریاب
یعنی در هر دلی نیازمندی هست خواه خودش هم بداند و او سعید است و خواه نداند .	

بر طرز سپهر خاطر من روز نخست
 پس گفت مرا معلم از علم درست
 لوح و قلم و بهشت و دوزخ آخر و نتیجه، یعنی چون سپهر سرکردان
 لوح و قلم و بهشت و دوزخ باتست
 بودم و بی آغاز و انجام هستی می‌گشتم و چون درخودم بوده طالب آن بودم که وجود
 اجمالی محرک طلب وجود تفصیلی است. پس هر طالبی واجد مطلوب خود است به
 نحو اجمال و فاقد آن را بنحو تفصیل و اجمال محرک طلب است و تفصیل مطلوب
 است. پس هر مطلوبی خود طالب خود است به تفاوت حیثیات و طالب آلت دست
 مطلوب است و جز وصف عنوانی او در کار نیست.

چون مردن تو مردن یکبارگیست
 یکنار بمیر این چه بیچاره‌گی است
 خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست
 در کنار نبود این چه غمخوارگی است
 یعنی اگر خود را شناختی خود را زنده به جان می‌بینی و همراه زنده‌بوده و
 خواهی بود. تن کثیف را که آخر ندارد نباید غم خورد والا جان را در کار تن کرده و
 فدای تن نموده و هر دم یکبار مرده برای خون و پوستی که پیش از تو و پس از تو به
 هزاران شکلها جلوه نموده و خواهد نمود و یاد از تو نخواهد کرد، اجزاء عالم را به
 نظر علمی ببین و حال سابق و لاحق بدن خود را بدان و رباعی‌های آینده را بخوان.
 این کوزه چون من عاشق زاری بوده است
 در بند سر زلف نگاری بوده است
 این دسته که در گردن او می‌بینی
 دستی است که بر گردن یاری بوده است

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست
 احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
 ای جان تو در این تنم چکار آمده
 چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

خیام تنم به خیمه می‌ماند راست
 سلطان روحت و منزلت دار فناست
 فراش اجل ز بهر دیگر منزل
 از پا فکند خیمه که سلطان برخواست
 دار فنا نامیده عالم ملکوت را زیرا در پندار اهل دنیا چنین است یا آنکه چون
 بعد از فنا تن آنجا می‌رود یا آنکه اکنون منزلت دار فنا است. و منزل به معنی جائیست که

روح بعد از هبوط و نزول از بالا در آنجا می‌آرامد به طور عاریه پس منزل غیرمسکن است.

نه لایق مسجدم نه درخوردکنشت ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه‌زشت نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت
حقیقت خودشناسی از راه نکوهش خود پیدا می‌شود، نه از راه خودستایی.

در هر دشتی که لاله‌زاری بوده است آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین می‌روید خالیست که بر رخ نگاری بوده است
بدن‌شناسی از راه نفی مقدمه‌ء جان‌شناسی است بنحو معرفت‌گیری، که قسمتی از معرفت است. یعنی بدن را بشناسی به پستی و بی‌وفائی و اتحاد با غیار تا دانی که جان بلندمرتبه و با وفا و مختص به تو است. چه انفکاک شئی از نفس خود محالست، و نیز بدن‌شناسی از راه اثبات، مقدمه‌ء جان‌شناسی است که بینی بدن را با کثرت اجزاء ضعیفه ر منتهای نظم و ترتیب و کارهای بسیار و پرفائده. پس دانی که مدیر او و ناظر او یگانه جانیست دانا و توانا و شگرف کار دوربین چنانکه از خلق به خدا پی بردن نیز از این دو راه خواهد بود که خلق را با پستی و حاجت و فناپذیری بینی که هستند دانی که سزاوارتر از آنها به هستی قادریت غنی دائم قائم با لذات، و نیز چون عوالم خلقیه با کثرت و تضاد و تفرقه‌ء ذاتی، با هم مرتبط و نافع به یکدیگر و منتظم و متحدند. دانی که حکیم قادری مهربان ناظر به آنها و کارساز آنهاست.

دل چراغیست که نور از رخ دلبرگیرد ور بمیرد ز غمش زندگی از سرگیرد
صفت شمع به پروانه دلی باید گفت کاین حدیثی است که در سوختگان درگیرد
نشانه زنده‌دلی آنست که نور عالم ارواح را ببیند و دور آن نور بگردد تا بمیرد و

۱) چون وزن این شعر چهارفعلات است از عنوان رباعی خارج است. اگر یقین بدان‌داز
راه نفی کنیم. که از خیام است باید دوبیتی یا جز خود باشد و از خیام جز رباعی
معهود نیست.

هستی خود را همین داند و بس و قانع به تن ظلمانی نباشد و این نمی‌شود مگر در
تحت ولایت الیهه .
(یخرجهم من الظلمات الی النور) .

آنها که اساس کار بر زرق نهند آیند میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهم سبوی می من پس از این گو همچو خرد سم اره بر فرق نهند
چون در مستی حقایقی از تن ظاهر شود که سابقاً " در تن نبود و احتمال هم
نمی‌رفت پس باید تن را مرتبه نازل از مراتب جان دانست نه مغایر و مخالف جان و
آنها که زراقی و سالوسی نمودی توحید ننوشتند و حقایق را نه بیند میان جان و تن
فرق ذاتی نهند و تن را دشمن جان پندارند با آنکه تن آلت و خادم جانست .

گردن نگری (۱) ز عمر فرسوده ما است جی‌چون اثری ز وقت آسوده ما است
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ما است فردوس دمی ز وقت آسوده ما است

موجود حقیقی بجز انسان نبود بر فهم کسی این سخن آسان نبود
یک جرعه از این شراب بی‌غش می‌کش تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود

می‌پرسیدی که چیست این نفس مجاز گر برگویم حقیقتش هست دراز (۲)
نفسیست (۳) پدید آمده از دریائی وانگاه شد و به قعر آن دریا باز

مقصود ز جمله آفرینش مائیم در جسم خرد (۴) جوهر بینش مائیم

(۱) نمونه یا در اثر یا شاهد یا مخبر .

(۲) دراز یا صفت حقیقت یا صفت گفتن .

(۳) این رباعی در اسرار هم ذکر شده ، مناسب هر دو عنوانست .

(۴) یعنی خرد نسبت به ما چون جسم است نسبت به جان و محتمل است ضم‌خاء تا صفت
باشد و مناسب نگین است که خردتر از خود انگشتر است .

این دایره جهان چو انگشتره‌ایست	بی هیچ شکی نفس نگینش مائیم
جانا من و تو نمونه پرگاریم	سر گرچه دو کرده‌ایم یک تن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره‌وار	تا آخر کار سر بهم باز آریم
از آتش و باد و آب و خاکیم همه	در عالم کون در هلاکیم همه
تا تن بوده است در جفائیم همه	چون تن برود روان پاکیم همه
ای دل اگر از غبار تن پاک شوی	تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرشت نشیمن تو شرمست بادا	کائی و مقیم (۱) خطه خاک شوی
ای آنکه نتیجه چهار و هفتی	در هفت و چهار دائم اندر تفتی
می خور که هزار بار پیشت گفتم	باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی (۲)
تا در تن تست (۳) استخوان و رگ و پی	از خانه تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ارنخم بود رستم زال	منت مکش از دوست بود حاتم طائی
تقدیر دانستن اندازه هر کار و حال است	و یا دانستن قدر خود و دلیل شدنست.
ای آنکه خلاصه چهار ارکانی	بشنو سخنی ز عالم روحانی
دیوی و ددی و ملکی انسانی	با تست (۴) هر آنچه می‌نمائی آنی
یعنی افعال نماینده منشاء افعالت و چون افعال مختلفند پس منشاء متعدد است.	

- (۱) مقیم شدن بد است نه لحظه آمدن. پس متعلق شرع آن یکی است و آن مجموع معطوفین است.
- (۲) نفی تناسخ است.
- (۳) مراد زنده بودنست و اشاره به بودن پی حامل قوه غیرت و عصیت است.
- (۴) یعنی مختاری.

هر چند ز دست دهر غمکش باشی وز جور جفای چرخ ناخوش باشی
 زنها رز دست ناکسان آب زلال بر لب میکان اگر در آتش باشی
 رفعت ذات انسان ابا دارد از ذلت (لله العزه ولرسوله وللمومنین). چونکه عالی
 فدای دانی نخواهد شد پس چون نوع انسان برترین مراتب وجود است اگرچه محجوب
 به احتیاجات تن باشد باید خود را نیندازد و سر خود را به بهای سر نیازد.

آنماید ز دنیا که خوری با پوشی معذوری اگر در طلبش می‌کوشی
 باقی همه رایگان نداز و هشدار تا عمر گرانمایه بدان نفروشی
 مایه اینجا به معنی قدر و اندازه است و به معنی ماده مقابل تر و ماده تشدید
 مقابل صورت و مرتبه (چون فرومایگان) و ریشه و اساس (چون پرمایه و گرانمایه و همپایه)
 نیز آمده رایگان (مفت) یعنی گیرم همه دنیا مفت مال تو شد اما نمی‌ارزد به عمر تو که
 صرف آن کنی زیرا ذات تو برتر از دنیا است و عمر تو توجه ذات تست به دنیا برای
 تکمیل خود نه برای دنیا پس آنچه ضرور داری از دنیا جزء تکمیل است و باقی سم و
 ضد ذات توست. بهاء شناس باش نه غشیم تا معیون نشوی.

در جستن جام جم جهان پیمودیم روزی ننشستیم و شی نغنودیم
 ز استاد چو وصف جام جم شنودیم خود جام جهان‌نمای جم می‌بودیم

گر روی زمین به جمله آباد کنی چندان نبود که خاطری شاد کنی
 گر بنده کنی به لطف آزاری را بهتر که هزار بنده آزاد کنی
 زیر یک فرد آدمی برابر همه اجناس محسوسه عالم است برای جان آدمیت که از
 عالم الهی است نه برای تن و چون لطف راجع به جانست که او اسیر محبت تو خواهد
 شد بهتر از آزاد کردن تن بندگانت و توان آن را یاء مصدر گرفت و معنی را تغییر داد.

چون جنس مرا خاصه بداند ساقی صد قفل ز هر نوع براند ساقی
 چو دامانم برسم خودباده بده (دهد) وز حد خودم در گذراند ساقی

ساقی عقل کل و خلیفة الله است و قفل مانع شدن از فیایح است . خاصه نامزد سعادت ازلی واماندن عجز بشریست رسم خود توفیق جبریست حد خود قابلیت اصلی است در گذراندن بیش از قابلیت تکمیل کردنست چونکه جنس پر بها را در صندوق پنهان کنند ، و قفلها بر آن زنند و همواره مراقب آن باشند تا آنکه شاید به مرور و یا در اثر صندوق پر بهاتر از اول گردد .

فصل هفتم در مهر مهرویان و در آن سی و چهار رباعیست

ای آنکه گزیدهٔ جهانی تو مرا خوشتر ز دل و دیدهٔ و جانی تو مرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست صد بار عزیزتر ز جانی تو مرا

بر پای تو بوسه دادن ای شمع طرب به زان باشد که دیگران را بر لب
دست من و دامن خیالت هر روز پای من و جستن وصال هر شب
دلبر را شمع طرب نامیدن گویا از مبتکرات حکمیست یعنی از طرب افروخته
یا افروزنده و افزایندهٔ طرب عاشقانست خیال را به روز نسبت دادن با آنکه خیال
مناسب شبست اشاره به آنست که روز فراق تو شب نیست .

آن بت که دلم ز بهر او زار شده است او جای دیگر به غم گرفتار شده است
من در طلب علاج خود چون کوشم چون آنکه طبیب ما است بیمار شده است
یعنی معشوق طبیب است و عاشق بیمار حالا معشوق من عاشق دیگری شده است و
این حال امت است با پیغمبران که عاشق حق تعالی اند پس امید به شخص نبی تنها
نباید داشت ، مگر به وصف عنوانی رسالت او که برمی گردد و متصاعداً "به معشوق حقیقی
که حق تعالی است (من ذالذی یشفع عنده الا بآذنه) پس آنکه هم معشوقست و هم
عاشق فائده اش آنست که عاشق خود را به معشوق خود رساند نه فقط به خودش والا کار

معشوقی از او برنیاید و اگر خود او یا عاشق او دربارهٔ او دعوی معشوقی مستقل و منظوریت بالا صاله و غایت قصوی بودن کند خطاء است .

هر دل که در او مهر محبت بسرشت گر ساکن مسجد است و راهل کشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت آزادز دوزخست و فارغ ز بهشت
مناسبت هر یک از آزاد و فارغ با متعلق خود مخفی نماند و بسی لطف دارد .
سرشتن اشاره به عشق حقیقی است که به جان آمیخته باشد نه آنکه زادهٔ حواس و قوی باشد . اینگونه عشق بهر معشوق که باشد و بهر دین و آئین که باشد مقدس است و راحت بخش خیالست که دوزخ اضطراب خیالست و عشق توحید خیال است .

ما کافر عشقیم و مسلمان دگر است مامور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر (۱) پاره طلب بازارچهٔ قصب فروشان دگر است
یعنی عشق ما کفر ماست والا کافر دین نیستیم پس لذا ئذ طبیعی و نفسانی و هوش
ما متهور و معدوم عشق شده نه جاه طلبیم که دعوی سلیمانی کنیم و نه خودپرستیم که
دعوی مسلمانی .

لعل تومی مذاپ و ساغر کانست چشم تو پیاله و شرابش جانست
آن جام بلورین که ز می خندانست اشگست که خون دل در او پنهانست
یعنی شرابی که بی معشوق و خارج از عشق باشد اشک با خون دل است پس هر جا
که مدح شراب نموده راجع به معشوقست و جمع خندان با اشک و شبیه جام به اشک لطفی
دارد .

روزی که شود اذا السماء انشقت و آندم که شود اذا النجوم انكدرت
من دامن تو بگیرم اندر سئلت گویم صنما بای ذنب قتلت
اقتباس از قرآن است و ممکنست که اشاره به جلوات معشوق باشد هنگام وصال و
ظاهرش مرا در روز قیامت و محکمه عدلست اما مراد نوع زاریست نه دادخواهی و ضمیر
مستتر قتلت راجع به مؤوده انعطرت است که به معنی زنده به گور شده است و کنایه از
عاشقست که با آنکه زنده است مالک جان و دل خود نیست .

یک هفته شراب خورده باشی پیوست هان تا ننه‌ی به روز آدینه ز دست
در مذهب ما شنبه و آدینه یکیست جبار پرست باش نه روز پرست
جبار نام ستاره‌های جوزا است که ده پیکرگویند. مذهب ما یعنی عاشقان آنست که
دو پیکر بودن عاشق و معشوق را روز وصل باید پرستید نه روز را چون که برج دو پیکر
که ماه سوم سال شمسی است ولی دو روز است و بزرگتر از همه بروجست زیرا در شمال
معدل النهار است و میل کلی شمسی است از معدل منتها دوری.

در فصل بهار اگر بت حور سرشت پر می قدحی دهد مرا بر لب کشت (۱)
گرچه بر هر کس این سخن باشد زشت سگ به ز من ار برم نام بهشت
قدح پر می لب یار است و کشت زلفان برو افتاده است که چون لاله زار است و
وصل دلبر را به هر بهشتی برتری دادن مذهب عاشقان است که تصریح شده و در رباعی
آینده و در اغلب رباعیها که مدح می را توان بوصل معشوق تاویل نمود.
فصل گل و طرف جویبار و لب کشت با یک دوسه تازه لعبتی حور سرشت
پیش آر که باده نوشان صبح آسوده ز مسجند و فارغ ز کنشت
فصل گل هیجان و شگفتگی عشق و عاشق است در بزم وصال اگرچه در زمستان و
بیابان خشک باشد که همانجا جویبار و لب کشت خواهد گشت و صبح خواهد بود که
مسیوق به شب هجر است و مسجد خواهد که سجده‌های بیرای صمیمی عاشقانه آنجا است و
فارغان از عشق آنجا را کنشت نامند و از آنجا گریزانند. چون دود از آتش.

با ما نگذارند دمی یارانت غمخوار شدم ز دست غمخوارانت
خورشید تو بر روزن ما چون افتد کز ذره فزونست هوادارانت
مراد از یاران رقیبان فارغ از عشقند که از بیمغزی گمان کنند که معشوقی ننگست
برای معشوق و او را نگذارند که چون آفتاب برآید و به بام و در عاشقان بتابد نه
عاشقان دیگر زیرا عاشق حقیقی رقیب عاشق دیگر نخواهد شد زیرا ملتفت غیر نیست و
جز رضای معشوق نخواهد بلی اگر معشوق او را به رقیبی امر نماید رقابتی سخت خواهد
بود.

(۱) یعنی مدح یک دین و ذم یک دین دیگر نکنند.

در عالم بی‌وفا که منزلگه ما است بی‌یار بجستم بقیاسی (۱) که مرا است
چون روی تو ماه نیست روشن گفتم چون قد تو سرو نیست می‌گویم راست

یا چند زخم به رویی دریاها خشت نومید نیم چو بت پرستان ز کنشت
امشب من و سیمیر جوانان کنشت می‌خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

ای وای برآن دل که او را سوزی نیست سودا زده مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی‌باده به سر خواهی برد ضایع‌تر از آن روز ترا روزی نیست
باده عشق است به قرینه شعر اول که مانند شعر اول که مانند سودای طبیعی در
هر سری هست .

پرخون ز فراق جگری نیست که نیست شیدای تو صاحب‌ظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

کو مطرب می تا بدهم داد صبح خوشوقت دلی که می‌کند یاد صبح
ما را به جهان سه چیز می‌باید خوش سرمستی و عاشقی و فریاد صبح
بانگ صبح (اذان) یا نعره خواستن صبحی یا عریده‌ای که لازمه صبحی زدنست
یا آواز مطرب و خواندنش وقت خوردن صبحی .

گویند هر آنکسان که با پرهیزند ز آنسانکه بمیرند چنانکه بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مقیم یوما" که به حشرمان چنان انگیزند

می (۲) باید خورد و مرد می‌باید بود سر تا به قدم به درد می‌باید بود
دائم سبقی ز عشق می‌باید خواند در کوچه دوست گرد می‌باید بود

معلومست که مراد از می عشق و از مرد عاشقست که غرق درد است ، زیرا می ظاهری سراپا را به درد نمی آورد و گرد از هرجا که برخاست همانجا می نشیند و اگر باده هرزه گرد (یعنی هوای نفس آنرا نبرد و عاشق همان گردیست که از کوچهء معشوق برخاسته و مبداء دیگری ندارد پس معادش هم باید آنجا باشد اگر درس عشق را نیکو خوانده و فراموش نکرده باشد .

فردا الم فراق طی خواهد شد با طالع سعد قصد می خواهد شد
معشوقه موافقت و ایام به کام اکنون نکم نشاط کی خواهد شد

درد هر کسی به گلزاری نرسید تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا به صد شاخ نشد دستش بسر زلف نگاری نرسید

در سر هوس بتان چون حورم باد بر دست همیشه آب انگورم باد
گویند کسان مرا خدا توبه دهد او خود ندهد من نکم دورم باد

تا یار شراب جانفزایم ندهد صد بوسه فلک بر سر و پایم ندهد
گویند که توبه کن اگر وقت آید چون توبه کنم اگر خدایم ندهد
وقت آید یعنی مرگ آید مرا و از شراب جانفزا عشق است .

خطی که ز روی یار برخواسته شد تو ظن نبوی که حسن او کاسته شد
در باغ وحش بهر تماشاگاه جان (۱) گل بود به سزه نیز آراسته شد
مصرع آخر مشهور و یکی از مثلثهای فارسی شده اما نمی دانند که مال حکیمست .

زلفین تو با مشگ و ختن یاسیکرد با لعل لب تو روح دمسازیکرد
بالای ترا به سرونسبت کردم (دادم) زآن روز سعی سروسرافرازیکرد

(۱) اشاره به آنکه جز جان آنهم جان خودش قابل این تماشا نیست .

سودای ترا بهانه‌ای بس باشد مستانه ترا ترانه‌ای بس باشد
در کشتن ما چرا کشد چشم تو تیغ ما را نیز تازیانه‌های بس باشد

کیوان (۱) از تیغ ابرو است و کشیدنش بودن بالای چشم است و از تازیانه، مژه چشم است و نیز تازیانه غمزه است که هزاران سرو یا هر سری هزاران سودا دارد.

گر بت رخ تست بت پرستی خوشتر و ر باده ز جام تست مستی خوشتر
در مستی عشق زان سبب نیست شدم کانمستی از هزار هستی خوشتر
دلیلت بر آنکه حکیم بت پرستی و مستی را ذاتا " به می‌داند و بالعرض در مقام
عشق خوب می‌داند پس کسی پندارد که حکیم ذاتا " مستی را دوست می‌داشت، یعنی
دشمن هوش بود. و همانا این پندار از کسی است که خود از باده، غفلت غرور مست
است و از هوش و جهان نیز تهیدست که (لا یری الجدع فی عینه و یری القذی فی عین
عیسی احیه) و نشانه خذلان فراغ از خود و اهتمام به عیب دیگران است و مستی
مهمل هستی است و لطف سخن ترجیح مهمل است بر هزار مستعمل خودش و برای آنکه
آن مهمل از یک ناحیه‌ایست که هر مستعملی در آنجا باطل العمل است.

خواهی ز فراق در فغان دار مرا خواهی ز وصال شادمان دار مرا
من با تو نگویم که چسان دار مرا ز آنسان که دلت خواست چناندار مرا

معشوق که عمرش جو غم باد دراز امروز تلافی بنو کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برفت یعنی که نکوئی کنی و در آب انداز
یعنی جمال خود را که تمام نیکوئی بود و در دیده، پر آب من عکس انداخت با آنکه
نقش بر آب زد کالنقش فی الحجر ثابت است تا در بزم وصل که دریای چشم خشک گردد
همین نقش نیکو را به خودش پس خواهم داد یعنی چشمم را به چشم او خواهم دوخت
تا نقش جمال خودش به چشم خودش باز گردد که جز در آنجا حیف است.

(۱) مرأء قاشین قلیجی نینیه جاق تیر نظر بس بیر باخ گوزلیم گورنچه کس یانه دوشور بدور
(کیوان).

جانا ز کدام دست برخواسته‌ای	کز طلعت خویش ماه را کاسته‌ای
خوبان جهان به عیدرو آرایند	تو عید بروی خویش آراسته‌ای
بی‌دل دست بطره طرب ناورده	جام می خوشدلی به لب ناورده
افسوس بسر رسید روز عمرم	روزی به مراد دل به شب ناورده
ای می لب لعل یار میدار بدست	ز آروز که شگرف داری اینکار بدست
زانشد ز می لاله قدح برخوردار	کآورد به خون دل لب یار بدست
آن لعل گرانبها ز کان دگر است	و آندر یگانه مرا نشان دگر است
اندیشه این و آن و خیال من و تو است	افسانه عشق را زبان دگر است

ده عقل زند. رواق و زمشت بهشت
 کز پنج حواس و چهار ارکان و سه روح
 نصاب عقول کلید طولیه ده است بی‌کم و بیش زیرا افلاک را بیش از نه نتوانستند
 ثابت کنند و هر فلکی عقلی جدا می‌خواهد که سنخ و نحوه وجودش مخصوص خودش
 باشد (کمی منحصر به فرد) و این نه غیر عقل اولند و می‌شاید عقلی که مربی عناصر و
 موالید است عقل دهم باشد و عقل حادی عشر به طور استهزاء گفته می‌شود یعنی او در
 جایی است که عقل تمام شده و به او نرسیده و عقول عرضیه بسیارند و همان ارباب
 انواعند که در اثبات آنها اختلافست و همه حکما مثبت آنها نیستند اما عقول کلیه را
 همه مثبتند و علت هشت بودن بهشت و هفت بودن دوزخ را در کتاب عرفان نامه
 نوشته‌ام در فصل نهم و علت هفت بودن اختر بسیار حس سابقین که پیشتر ندیده
 بودند و اکنون بیشتر می‌بینند و باز در ترایند و علت شش جهت ابعاد ثلاثه جسمست
 که هر خطی از دو طرف تمام می‌شود و جسم متناهی شش طرف قهرا پیدا می‌کند و
 این غیر سطوح و کعاب و زوایا است و این بنابر قول قدما است که ابعاد جسمیه را
 لازم التناهی می‌دانستند و اکنون که عدم تناهی مسلم شده حصرش جهت را باید

مستند به تقاطع ابعاد ثلاثه که در مرکز جسم فرض می‌شود و حصر حواس استقرائی است نه عقلی و مظنونست نه متیقن و بعضی مدرک افعال را قوه^۱ لامسه دانند پس حواس شش می‌شوند و حصر چهار رکن (۴ خلط) (۴ طبیعت دو فاعله و دو منفعله) مذهب قدما است و اکنون مسلم نیست بلکه بیشترند و در ترایندند و سه روح آنست که منحصر به حیوانست . ۱- روح نفسانی که در انسان قویتر است و ۲- روح حیوانی در درنده و پرند قویتر است و ۳- روح طبیعی که در چرند قویتر است و می‌شاید که مراد از سه روح مولود باشد بنا بر آنکه برای جماد جانی معتقد باشیم فوائد بر صورت نوعیه و جسمیه و آن جان را مبتلاء خواص آن جماد بدانیم دور نبات که جان ظاهر است به سبب حرکتی که دارد و نیز تنفس و تغذی و خشکیدن .

بر روی تو زلف را اقامت هوسست سرفتنند روم را قیامت هوسست
ز ابروی تو محراب نشین شد چشمت آن کافر مست را امامت (۱) هوسست
و شاید مراد عید قیامت باشد که در نصاری مرسوم است و سرفتنه روم نصرانی است.

(۱) اشاره به آیه لا تقربوا الصلوة وانتم سکاری .

فصل هشتم در دم دنیا و در آن صد و دوربا عیست

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی پیراهن خرمی من چاک کنی
بادی که بمن رسد تو آتش کنیش آبی که خورم در دهنم خاک کنی
بعضی قدما چهار عنصر را زائیده از حرکت افلاک می دانستند و در اینجا اشاره به
آن شده و خرمی اطلاق نفس ناطقه است و چاکي تعلقش به تن که در اثر حرکت فلک
است .

ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب وز گردش دوران سروسامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد با درد بساز و هیچ درمان مطلب

باط (۱) می گفت ماهیئی در تب و تاب باشد که بجوی رفته باز آید آب
باط گفت که چون من و تو گشتیم بحباب دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سرآب
سخن ماهی نظر به نوعست با امید آنکه در دور دیگر دنیا شاید نفوس حیوانات
ماکوله^۱ مظلومه به شکل انسان آیند و مردم حیوانخوار به شکل حیوانات ماکوله بس
انتقام و دادخواهی شود و سخن باط نظر بشخص است که انتقامهای دهر شفاعشی
نوعست نه شخص و تحقیق آنکه نفوس مقیده^۲ به اجسام پس از مرگ و رهائی اگر با همان

(۱) منسوب به بندار رازی است .

تعیین که داشتند باقی مانند و در دور دیگر نیز با همان تعیین به شکل ظالم و آکل خود آیند تشفی نوع و شخصی هر دو حاصل گردد اما پس از مرگ آن تعیین نفسانی خود را ببازند و داخل عالم شخص نفوس یعنی داخل نفس کلی گردند و در دور دیگر باز تعیین تازه یافته و به شکل ظالم خود آیند تشفی نوع فقط خواهد بود زیرا شخص معدوم گشته و تشفی مال وجود است نه مهیت

روزی که دو مهلت است می‌خور می‌ناب کاین عمر گذشته در نیابی دریاب
دانیکه جهان رو به خرابی دارد تو نیز شب و روز همی نوش شراب
(ز می باش خراب) (تا خراب شوی مانند جهان)

یعنی چون عمر دوبار نخواهد بود . پس همین یک عمر را بر کیفیت بیافزای تا
کیف عوض کم باشد و چون جهان ویران شد نیست و قابل توجه نیست پس باید نظر
هشیاری به جهان نه انداخت و به ترک هشیاری صرف نظر از جهان نمود تا آنکه نفس
شاعره^۱ مدرکه در این جهان نباشد و فقط طبیعت غیر شاعره در این جهان باشد که
حیف و ظلم است که هوش نفسانی صرف این جهان گردد که هر چه صرف هر چه شد
باید بدان بیارزد والا اسراف و معیونی است .

چون نیست زهرچه هست جز باد (۱) بدست چون نیست بهرچه نیست نقصان و شکست
پندار که هرچه هست در عالم نیست انگار که هر چه نیست در عالم هست
چون هستی این جهان بس ضعیف است که چندان فرقی با نیستی ندارد و پس تو
آنکه وی را نیستی و نیستی ویرا هستی انگاشت و از هستی وی شاد و از نیستی وی
غمین نبود بلکه صاحب نظران از هستی وی غمین و از نیستی وی شادند تا دل ایشان
چسبنده و آلوده^۲ این هستی پست زبون نگردد .

ساقی چو زمانه در شکست من و تست دنیا بسراچه^۲ (۲) نشست من و توست

(۱) تهی دست .

(۲) سراچه به اصطلاح خراسانی‌ها بیرونی است و اصفهانی خلوت گوید .

گر زآنکه میان من و تو جام می است میدان به یقین که حق بدست من و توست
چون دنیا دشمن ما است پس ما می‌خواران حق داریم که پشت بدو کنیم و به نظر
هوشیاری در او ننگریم بلکه هنوز او ما را نشکسته خود خود را بشکنیم تا شکسته خود
باشیم نه شکسته دشمن .

ز آن باده که عمر را حیاتی دگر است پر کن قدحی گرچه ترا در دسر است
بر نه بکفم که کار عالم سمر است بشتاب کنون که عمر من در گذر است
سمر بفتح تین مراد افسانه بی‌حقیقت است و لغت شب و حدیث شب و سایه ماه
و دهر و تاریکی و مجلس سمار یعنی خواب نروندگان و فعل ماضی است از باب نصر
یعنی خواب نرفت و سمیر چون امیر افسانه گوینده با یکدیگر و سمیر .

چون سکیت صاحب مسر و اینا سمیر روز و شب و عرب در مثل گوید
(لا افعله ما سمر السمر ما نتهربن سمیر و اینا سمیر) (ولا افعله ما اسمر السمر
و اسمر این سمیر و اسمر اینا سمیر) یعنی آن کار را نخواهم کرد تا مختلفند شب و
روز که کنایه از همیشه است و سمر الخمر یعنی نوشید شراب را و سمر الشیئی از باب نصر و
ضرب و سمر از باب تفعیل یعنی بست آن چیز را مسمار آلت بستن است جمع آن مسامیر
است و سمر العین از باب نصر یعنی میخ زد در چشم و به این معنی هم مناسب اینجا
است یعنی کار عالم کور کردن چشم هشیار نیست و سمر مره چون غضنفره غول بیابانیست
و سمر اللبن یعنی آب به شیر کرد شمار چون سحاب شیر بسیار آب و این معنی مناسب

اینجا است که ذات عالم که وجود است خوب است و آلائش و اعراض بدو اینک بهم
آمیخته و گول زنت و تمیزش بسیار دشوار است گرچه مدعی تمیز بسیار است و هر
مدعی خود بی‌تمیز است (۱)

بسیار بگشتیم به گرد در و دشت یک کار من از گشت همی نیک نگشت
در ناخوشی زمانه باری 'عمرم' گر (۲) خوش بگذشت یکدمی خوش نگذشت

(۱) در چاپ اول سطور بالا (نوشته شده عین خط شارح است) .

(۲) یعنی گذشتن و فنائش خوب بود .

یعنی این دنیا دشمن سامانست به نام سامان و سامان برهم زنست نبودن و نشاندن سامان .

درد هر بر نهال تحقیق نرست زیرا که در این راه کسی نیست درست
 هر کس زده دست در شاخه‌ست امروز چو دی‌شناس و فردا چونخست
 یعنی مأیوسی از همهء فنون دنیا راحت و طریقهء عقلست و حاجت به تجربه نیست
 و تجربه‌ها کرده‌اند و نا امید شده‌اند (من جرب المجرب خلت به النداءة)
 تجربه کننده‌ها پشیمانند و قرون را گذشته و آینده مانند قرن حاضر خود بدان از
 حیث درجات فهم مردمش و هم از حیث حوادث و نعمتها و اوضاع فلکی (در چاپ اول
 سطور بالا خط شارح است) .

آن به که در این زمانه کم‌گیری دوست با اهل زمانه صحبت دور نکواست
 آنکس که به جملگی ترا تکیه به دوست چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

ای مرد خرد حدیث فردا هوس است در دهر زدن لاف سخنها هوس است
 امروز چو من هر که خردمند کس است داند که همه جهان همین یک نفس است
 یعنی همه چون این یک نفس است که امروز داریم و می‌بینیم که هیچ نیست پس
 لاف فردا نباید زد که امروز هم فردای دیروز است و مورد لاف گذشته‌گان است . (۱)

خیام که خیمه‌های حکمت می‌دوخت در کورهء فتاد و ناگاه بسوخت
 مقراض اجل طناب عمرش ببرید دلال قضا به رایگانش بفروخت
 دلال عاشق تغییر و انقلاب است چیزی را در دست کسی نمی‌تواند ببیند و
 می‌خواهد که همان چیز هزاران دست بگردد خواه گران خواه رایگان خواه به حق
 بغصب .

تا باز شناختم من این پای ز دست این چرخ فرومایه مرا دست ببست
 افسوس که در حساب خواهند نهاد عمری که مرا بی می و معشوق گذشت

(۱) در چاپ اول سطور بالا (خط شارح است) .

دیدن دست بسکی بساده بهوش آمدن است ایامه ندارد که به دارد هور
 بیهوش و بی سرو پایند .

از هر ره بهر دری همی باید ناحب با نیک و بد زمانه می باید صاحب
 از طاسک چرخ و کعبین تدبیر هر نفس که پیدا شود آن باید صاحب
 شاید مراد از کعبین سب و زور باشد با عم و سادی یا دوستی و دشمنی مردم با
 افعال و ادبای که برای همه هست با خلاف شدت و ضعف و بعدم و تأخر و بیوقت .

دنیا به مقام مست و نه جای نشست فرزانه در او خراب او اسیر مست
 بر آتش غم ز باده آبی میزن ر آن پیش که در خاک روی باد (۱) بدست

با ما فلک از جنک ندارد عجب است کر بر سر ما سک نیارد عجب است
 قاضی که خرید باده و وقف فروخت در مدرسه اگر زنک ندارد عجب است
 سختیهای جهان را باید به خود وعده داد و چشم به راه بود و اگر خوشی آمد
 باید شگفت نمود زیرا برخلاف طبع جهانست باید علت خارجی داشته باشد (الداتی
 لا یعلل و ما بالعرض یعلل) .

این خاک ره از خواجه بخاری بوده است در وقت خود او بزرگواری بوده است
 هر جا که قدم نهی یقین (۱) می پندار کاندست کریم شهنشاهی بوده است

ای دل چو زمانه می کند غمناک ناگه بسرود ز تن روان پاکت
 بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند زان پیش که سبزه بر دهد از خاکت
 غم زمانه را دفاع باید کرد به خوش زیستن و غمناک نکشتن که اگر کسی را اسیر غم
 خود دید رحم بر او نیارد و غم بر غمش بیارد اگر همه به تکلف هم باید تحلد نمود و

(۱) تهی دست .

(۱) حکما "این احتمال را بده .

خود را لایالی نمودار کرد .

بس گل که برآمد از گل پاک (۱) بریخت	بس خون کسان که چرخ بی پاک بریخت
بی غنچه ناشکفته بر خاک بریخت	بر خس و جوانی ای پسر غره مشو
می ده که فلک نکته آموخته است	ساقی عیش است و مه برافروخته است
تا درنگری خرمن ما سوخته است	دانی که اجل جو برق خرمن سوز است
بی سیمان را باغ جهان زنداست	سیم از چه نه مایه خردمنداست
وز کیسه زر دهان گل خنداست	از دست تهی به نقشه سر برزانوست
دیریست که صد هزار عیسی دیده است	طوریست که صد هزار موسی دیده است
طاقیست که صد هزار کسری دیده است	قصریست که صد هزار قیصر بگذاشت
وز عیب کسان نظر بریدن هوست	در وادی عیب چون دویدن هوست
دامن ز زمانه درکشیدن هوست	زین سان که من احوال جهان می بینم
وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ است	دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچ است
وان نیز که در خانه خزیدی هیچ است	سرتاسر آفاق دویدی هیچ است
واین دایره و سطح مجسم هیچ است	هیئات که این جسم مجسم هیچ است
وابسته یک دمیم و آنهم هیچ است	درباب که در کشاکش موت و حیات
بی زمزمه نای عراقی هیچ است	دوران جهان بی می و ساقی هیچ است
حاصل همه عشرتست و باقی هیچ است	هر چند که در احوال جهان می نگرم

چون چرخ به کام یک خردمند نگشت خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد آرزوها همه هست چو مور خورد به گور چه گرگ به دشت

شادی مطلب که حاصل عمر دمیست هر ذره ز خاک کیقبادی و جمیست
احوال جهان و اصل این عمر که هست خوابی و خیالی و فریبی و دمیست
دم اول نفس دم دوم افسونست که چیزی بخوانند و بدمند که اگر آنرا خوانند
صاحبدم حقیقتی نباشد آن دم بی‌ثمر و فریب است.

این کهنه رباط را که عالم نامست آرامگه ابلق صبح و شامست
بزمیست که وامانده صد جمشید است قصریست که تکیه‌گاه صد بهرامست

بلبل چو به باغ لاله بردست گرفت می‌باید چو لاله بر دست گرفت
زان پیش که مردمان مرا از سر جهل گویند فلان پیاله بر دست گرفت
از مرگ به چند عبارت تعبیر می‌شود (خرقه تهی کردن، دم درکشیدن، نماندن
تن، هشتن صعود کردن، پیاله گرفتن) و نسبت به جیل برای آنست که مرگ نیکان
زندگی عقلانیست برای آنها و روشنی بعد از تاریکی است.

اکنون که کل سعادت پر بار است دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمن غدار است دریافتن روز چنین دشوار است

مہتاب به نور دامن شب بشکافت می‌خور که دمی خوشتر از این نتوان یافت
خوش باش و بیندیش که مہتاب بسی اندر سر خاک یک‌به‌یک خواهد نافت

پیش از من و تو مرد و بسی زن بوده‌است کآفاق ز حمله‌شان مریں بوده‌است
زود آنکه تن تو خاک گردد زیرا خاک تو دگر هزار ره تن بوده‌است

آن قصر که بهرام در آن جام گرفت آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر بگر که چگونه گور بهرام گرفت

صحرا رخ خود ز ابر نوروز بشت این دهر شکسته دل به تو کرد درست
بین سبز خطی و سبزه‌زاری و مئی ای بی‌خبر که سبزه از خاک تورست
بی‌خبر (یا) الف خطابست پس مقصوره است و یا به معنی بیا است پس محدوده
است .

آنها که کهن شدند و آنها که نبود هر یک به مراد خویش یک یک بروند
این سفله جهان به کس نماد حاوید رفتند و روند و دیگر آیند و روند

این چرخ حفا پیشه دغائی سار هرگز گره بسته کس را نگشاد
هرجا که یکی دید که داعی دارد داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد

گردون ز زمیں هیچ گئی بر سار کس بشکند و بار به گل نیسار
گر ابر جو آب خاک را سردارد تا حشر همه خون عربان سار
یعنی چنانکه از آنها و رطوبات را بالا برده می‌بارد اگر خاک را هم سردارد و بالا
برد و سارده همه خون می‌بارد بر دل زندگان .

یک روز فلک کار مرا سار نکرد هرگز سوی مر دمی خوش‌آواز نکرد
یک دم نفسی از سر شادی نرمد کآرور دری ر صد عمه باز نکرد

خوش باش که دهر سکران خواهد بود بر چرخ راختران (۱) سار خواهد بود (۲)

(۱) هر اختری نشانه یک‌دوره‌ایست که گذشته و برای آتیه نیز نشانه خواهد پیدا شد و
بر این اختران افزود .
(۲) سطور بالا در چاپ اول (خط شارح است) .

خشتی که ز قالب تو خواهد بودن	دیوار سرای دیگران خواهد بود
افسوس که نامهء جوانی طی شد	وین تازه بهار شادمانی طی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب	فریاد کی آمد و ندانم کی شد
چون نیست در این زمانه سودی ز خرد	جز بی خرد از زمانه بر می نخورد
پیش آر از آنکه او خرد را ببرد	تا بکه زمانه سسوی ما برنگرد
درد هر کسی به گلهذاری نرسید	تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد	دستش بر زلف نگاری نرسید
چون دست به دامان هوس می نرسد	جامی به مراد دل به کس می نرسد
در ده قدحی که درد جامی صافی	زین شیشهء فیروزه به کس می نرسد
یاران موافق همه از دست شدند	دریای اجل یکان یگان پست شدند
بودند به یک شراب در مجلس عمر	دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند
گویند که مرد را هنر می باید	یا نسبت عالی پدر می باید
امروز چنان شده است در نوبت ما	کاینها همه هیچ است زر می باید
خوش باش که عالم گذران خواهد بود	روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسهء سرها که تو بینی یک چند	زیر قدم کوزه گران خواهد بود
هم دست من تشنه بجا می نرسید	هم پای نما به مقامی نرسید
و آن دل که بمانده بود در ناکامی	هم عاقبت الامر به کامی نرسید
غم خوردن سیهوده کجا دارد سود	کاین چرخ فلک بسی چوماکشت و درود

پر کن قدحی می به کفم بر نه زود تا نوش کنم که بودنیها همه بود

چون نیست ترا جز آنکه او داد قرار چندین ز پی مراد دل رنجه مدار
هان تا ننهی بر دل خود چندین بار بگذشتن و بگذاشتن است آخر کار

افلاک که جز غم نغزایند دگر ننهند به جا تا نریایند دگر
نا آمده‌ها اگر بدانند که ما از دهر چه می‌کشیم نآیند دگر

با یار چو آرمیده باشی همه عمر خوابی باشد که دیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلت باید کرد لذات جهان چشیده باشی همه عمر
همه عمر دوم مبتداء مؤخر و خوابی تا آخر خبرمقدم مراد بی حقیقت بودن لذا
جهانست که چون مدارک بشری تام الادراک نیست پس به منزله ادراکات در خواست
و آسانست صرف نظر از لذاخذ نمودن و پنداشتن که شده و گذشته .

ای چرخ فلک نه عقل (۱) داری نه هنر (۲) هرگز نکنی به کار آزاده نظر
نامردان را همی دهی گنج و گهر احسنت زهی چرخ مخنت پرور
مراد از چرخ اوضاع جهان موالید ثلاثه است که کون و فساد نامند که طبیعت
ارضید است و فاقد عقلست و مخنت (به پارسی هیز و نامرد) آنست که صورت مرد
وارونه سیرت مرد و آلت مردی دارد که مسهمل گذارده و اینجا مراد کسی است که
عقل خود را محمل گذارده و چون عالم طبع دور از عالم عقل است نمی‌زاید و نمی‌پرورد
بجز نادان را .

با یار خوشم جام شراب اولی تر در دست غم دیده پرآب اولی تر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن در عالم دون مست و خراب اولی تر

اولی اسم تفضیل است و محتاج به (تر) نیست اولی تر سخن عامیانه است نه ادیبانه و از اینجا می توان گفت که این رباعی از حکیم نیست .

در دایره‌ها سپهر ناپیدا غور (۱) می نوش به خوشدلی که دور است بحور (۲)
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن جای است که جمله را چشاند بدور
مراد از جام مرگست یا حوادث هوش ربا و یا عدم ذاتی که دائم التجدد است برای
هر ممکن از جنبه ماهیت و تعینش .

چون حاصل آدمی در این جای دودر جز درد دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یکنفس زنده نبود (نازاد مرد) و آسود کسی که خود نژاد از مادر
انبیاء نیز دنیا را خانه دو در نامیده اند یعنی معبر است نه مقام و برگشت به عقب
دستور نیست و توقف بسیار نتوان نمود از ازدحام عابرین و حق هر کسی بیش از لوازم
عبور نیست پس مرا از دور زادن و مرگ است و شاید مراد آن باشد که این جهان استعداد
دو فعلیت متضاده دارد نور و ظلمت ، عقل و جهل ، بهشت و دوزخ تا وقتی که آدمی
در یکطرف تکمیل شده به فعلیت اخیر رسد که در استعداد دیگر به روی او بسته شود و
تا به فعلیت اخیر نرسیده هر دو در بروی باز است و هر دو احتمال می رود نه امید
تام است نه یاس کلی و شاید مراد آن باشد که در این جهان طبیعت آخر منزل سیر
نزولی وجود است و اول بار بستن سیر صعودی و بازگشت وجود است و آدمی که در
اینجا است در پست ترین جا و بدترین احوال است و همش راضی به بقاء در اینجا
نیست . علاوه به آنکه ممکن نیست و چون سیر وجود به قهقری ممکن نیست تا به بالای
اولی برگردد و به ناچار بسیج قوس صعود بایش نمود و دست از این جهان افشاند و
خود را به پناهگاهی رساند و از مهاوی زندگانی ننگین پیراجت رهاند .

(۱) تک هر چیزی و تک دایره مرکز آنست .

(۲) به فتح حاء بازگشتن و اینجا اشاره به نوبت است و به ضم حاء هلاک و نقصانست .

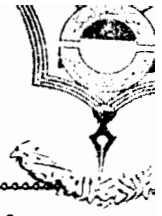
دی کوزه‌گری بدیدم اندر بازار بر پاره گلی همی لگد زد بسیار
و آن گل به زبان حال با او می‌گفت من همچو تو بوده‌ام مرا کم آزار
چون این جهان تنگنا است و ماده‌های فراوان ندارد و بمرور دد و رات آلات بسیار
در کار است پس به ناچار باید این صور نوعیه و شخصیه که اکنون در مواد است زدوده
و فاسد گردند و صورتهای دیگر بجای آنها آیند و آنها نیز درنیایند و زود سترده و
بدل بصور دیگر گردند تا هنگامی که دیگر توانای صورت‌پذیری در مواد نماند که فنا
جهان و برچیدن آسمان نامند چون زمین زراعت که کم باشد و زراعتهای متوالی در
آن نمایند و زود بدروند تا دمی که دیگر هیچ تدبیر چیزی در آن نرود و صرفنظر
از آن نمایند و بهلند تا سالها آفتاب بر آن تابد و زنده‌اش نماید یا آنکه آن را کوه
بکنند و زیر آنرا رابر نمایند (تبدیل الارض غیر الارض) (و برز و الله الواحد القهار)
و شاید پوست عوض شدن برای اهل دوزخ همین باشد .

این اهل قبور خاک گشتند و غبار هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شرابیست که تا روز شمار بیخود شده و بی‌خبرند از همه کار

عمر تو چه دوصد و چه سیصد چه هزار زین کهنه‌سرا برون برندت ناچار
گر پادشهی و گر گدای بازار این هر دو به یک نرخ بود آخر کار

ای دوست غم جهان به بیهوده‌مخور بیهوده غم جهان فرسوده‌مخور
چون بود گذشت و نیست نابود پدید خوش باش و غم جهان نابوده‌مخور

از جمله رفتگان این راه دراز باز آمده کو که به ما گوید راز
زنهار در این سراچه از روی نیاز چیزی نگذاری که نمی‌آبی باز
سراچه تصغیر تحقیر است چیز گذاردن آن است که از استعداد خود بگذارد و یعنی
تکمیل نشده و به فعلیت اخیره نرسیده بمیرد و همه نیازمندی انسان به آن است که همه
استعدادات او به فعلیت رسد و کام دلش از دنیا برآید که کام دل همان استعداد است



و کام‌روائی و کامرانی همان فعلیات انسانیت است و ناکامی عدم آنها و یا وجود فعلیات بهیمیه و سبیه و شیطانیه است و بنوید دوار است آتیه نباید اهمال و ترک تلاش نمود .

این چرخ که با کسی نمی‌گوید راز کشته به ستم هزار محمود (۱) و ایاز (۲) می‌خور که به کس عمر دوباره ندهند هر کس که شد از جهان نمی‌آید باز نفی تناسخ برای تربیت توده بشر است که کوردل و تن‌پرورند و اگر نوید تناسخ را یابند بخواهند و نشانند و به تسویف افتند .

می فعلیات مترقبه انسانست (راز) یعنی فعلیت مناسبه استعداد هر کسی که اگر هرکسی بداند که شخص او برای چه فعلیتی آماده است عالم حقیقی است به علم نافع والا دانستن فعلیات نوع که حکما و عرفاء می‌دانند مفید در عمل نیست آن علمی که با عمل تلازم دارد همین علم شخصی است که (دونه‌خرط‌الفتاد) است و این علم ایجاد شوق قوی به عمل می‌کند (العلم یهتف بالعمل فان اجابه والا ارتحل) و این علم بطور اجمال مندمجست در استعداد چنانکه نفس نباتی هر درختی می‌داند به علم اجمالی که چه میوه و گلی و برگی باید بدهد و می‌دهد چون طبیعت نباتات ساده‌تر و نزدیک‌تر به غیب است از طبیعت حیوانات پس علوم اجمالی در آنها قوی‌تر و روشن‌تر است ، اما به علم تفصیلی نمی‌انجامد و در انسان ممکنست بپانجامد به علم تفصیلی که بفهمد برای چه کاری و فعلیتی آفریده شده و راه و آلات تحصیلش چیست پس می‌شود عالمی که خوابش به از بیداری جهال است و جهال آنانند که این علم تفصیلی را ندارند گرچه هزاران علم دیگر داشته باشند و مراد از حدیث (العلم محبول فیکم تخلقوا باخلاق الروحانیین یطهرکم) آنست که این علم تا اجمالیست و استعداد است ، محبوبست وقتی که تفصیلی شد یطهرکم است و راهش اخلاق روحانیست و (العلم نور یفدقه الله فی قلب من یشاء) همین است که اگر اجمالی بدل به تفصیلی شود می‌شود مصداق (اشرق الارش بنور ربها) (و ستم) آنست که شخص به فعلیت نرسیده بمیرد که او کشته شده است یعنی پیش از اجل حقیقی که به معنی تبدل استعداد به فعلیت است به ناکام مرده است و (نمی‌آید باز) و برای آنانست که استعداد آنها باطل شده باشد

(۱) عاشق قوی .

(۲) معشوق فرمان‌بر .

که دوباره آمدن بی‌ثمر است و حکیم تعالی فعل لغو نمی‌کند اما آنانکه هنوز استعداد آنها باقیست شاید دوباره آیند اما نمی‌فهمند که این آمدن دوباره است تا تلاش در عمل کنند و خطر غفلت عمر اول باز هست مگر بارقهٔ عنایت خاصه بر او بتابد .

لب بر لب کوزه بردم از غایت آرز
تاز و طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من به زبان حال می‌گفت این راز
عمری چو تو بوده‌ام دمی یا من ساز
آز حرص بر خوردنست که در گرانی و قحطی پیشتر می‌شود و عموم پیدا می‌کند
درازی عمر و به آنست که راحت باشی و راحت به آن است که ملتفت دنیا و حوادث
نباشی و این نمی‌شود مگر به مستی که با بدن مست باشد به مسکرات یا جان به عشق و
عیب بزرگ دنیا است که تولید قیاح می‌کند در آدمی که سرمایه آن قیاح غفلت از
آنست که بخواند نقوش حوادث دنیا را که همه تحذیر می‌کند ما را از قبائح و ثابت
می‌کند بی‌وفائی دنیا را که ناشی از تنگنای آسب که تا از کسی نگیرد نمی‌تواند به
دیگری بدهد .

از عمر تو چونکه می‌تراشد شب و روز
مگذار که بر تو خاک باشد شب و روز
روز و شب خویش را به شادی گذران
ای بس که نباشی تو و باشد شب و روز
یعنی مباد که خاک خود ترا بر سر تو بپاشد به غفلت که این عمر کوتاه را هم به
غم بگذرانی و عبرت دیگران شوی که همواره نامت را به افسوس برند و آنچه تو خود
نخوری دیگران خورند یا ضمیر مخاطب است و فاعل بود و تا نیز مفعول نبود یعنی روح
بیش از بدن بوده با تعینی روحانی و حدوث جسمانی ندارد و پس از مرگ نیز باقی
خواهد بود با تعیین روحانی و غنا از لوازم جسم .

بودیکه نبودت بخور و خواب نیاز
کردند نیازمندت این چار انباز
هر یک به تو آنچه را بستاند باز
تا باز چنان شوی که بودی آغاز
خوردن استمداد بدنست از عالم اجسام و خواب استمداد بدن است از عالم غیب
و ارواح و دیک معنی (دو در) بودن دنیا همینست که بدن دوگونه نیاز دارد یکی بیالا
و یکی بزیر و بی‌نیاز نمی‌شود جز به مرگ تا هر یک از بالا و زیر آنچه داده بودند پس

بگیرند (انباز) شریک یعنی چار آخشیج با آنکه ضد و دشمن همد در دشمنی با جان ما همدست و انباز همد و در نبرد ما هیچ بر ما نبخشند تا همه را از سامان و مرز خودشان یکسره برانند .

ای چرخ خسیس خشخس دون پرور خس هرگز نیروی تو بر مراد دل کس (۱)
چرخا فلکا ترا همین عادت بس ناکس تو کسی کنی و کس را ناکس
مراد از کس اول عموم نیست بلکه ضد ناکس است (۲) (بس) یعنی جز این کاری
نمی کنی نه اینکه در واقع بس است خس بر وزن صعب و بر وزن کثیف لغت عربی است
به معنی فرومایه فعلش از باب فرح است و مصدرش خسه و خساست است به کسر خاء و
خسیست به فتح خاء گویند (رفعة من خسیسة) یعنی بلند کردم او را از پستی و فرومایگی .
ذاتی (چرخ) آنکه دور خود بگردد و چون بسائط همواره رو به ترکیب می روند تا
به انسان رسند باز برگردند و بساطت خود باز آیند پس این جهان را چرخ توان نامید
و اگر چرخ را آسمان گردنده مجوفی دانیم که بسائط در جوف آنست پسند دانشمندان
کنونی اروپا نخواهد بود ناکس مواد طبیعی است که به دام گستری تعفین اختلاس نفوس
بناتیه و حیوانیه از عالم ملکوت نموده کس می شوند و سر از گریبان زندگان بدر می کنند
و هنوز خود سیر نشده و جهان را از خود سیر نکرده جان را باخته منجذب به سوی
بسائط می شوند ، پس همواره نوع جهان باقیست به چرخیدن اما شخص جهانیان فانیند
به جذب ملکوت گم شده ها و اجزاء خود را ماتید جذب کل جزء را پس در هرفنائی و
مرگی دو خبر و بازگشت به وطن است زیرا تن به بسائط باز می گردد و جان به ملکوت و
هر دو بچه گم گشته به دامن مادر خود میافتند . پس غلط و نادوایی در گردش
گردنده است .

در پیش نهاده کله لیکاووس
کو بانگ حرسها و کجانه کوس (۳)

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس

(۱) می شاید که کس روح باشد ، ناکس تن .

(۲) بدلیل مصراع آخر .

(۳) چه شد ناله ها .

جامیست که عقل آفریدن میزندش صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
 این کوزه گیرد هر اگر جام لطیف می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش
 توان گفت که عقل آفرین یک کلمه است یعنی آفریننده عقل و اول کسی که خدا را
 به (واهب‌العقل) نامید شیخ ابوعلی سینا بود و جام این جهان است و زدن جام بسر
 کشیدن آن است و مراد در اینجا بردن جان جهان است از شهود به غیب و به درون
 کشیدن نفس الرحمن که همه آفرینش یک تنفس حق است از درون ذات مطلق بیرون
 آمده و بشش جهت گشته (خلق السموات و الارض فی ستة ايام) و باز به درون برگشته
 (لن الملک الیوم لله الواحد القهار).

از نامده‌ها زرد مکن چهره خویشتن از نامده‌ها مکن زهره خویشتن
 بردار ز دنیای دنی بهره خویشتن ز آن پیش که دهر برکشد دهره (۱) خویشتن

ای چرخ مرا مکش به بدمستی خویشتن بشناس بلندی من و پستی خویشتن
 من خود زغم خویشتن و تهیدستی (۲) خویشتن پیوسته ملول باشم از هستی خویشتن

در کارگه (۳) کوزه‌گری بودم دوش دیدم دوهزار کوزه گویا و خموش
 هر یک به زبان حال با من گفتند کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه فروش
 یعنی ما خود به نوبت این هر سه بوده‌ایم و نیز بارها خواهیم بود و تو نیز.

ای چرخ فلک نه نان‌شناسی نه نمک پیوسته مرا برهنه سازی چو سمک
 از چرخ زنی دو شخص پوشیده شوند پس چرخ زنی به از تو ای چرخ فلک (۴)

- (۱) یک قسم حربیه است که راست و پهن و کوتاه هست و اینجا مراد مرگست.
- (۲) مراد فقر ذاتی و عدم متجدد دمدم است و مراد از غم آرزوی وجود دائم و از هستی وجود عاریه مبتدل متجدد بیم‌آلود.
- (۳) کارخانه.
- (۴) استفهام انگاریست.

تا کی ز جفاهای تو ای چرخ فلک من سوخته‌ام تمام و هر لحظه تو نیز	از بهر خدا جور کن آهسته ترک بر سوخته می‌پراکنی سوده نمک
هرگز به طرب شربت آبی نخورم نانی نزنم بر نمک هیچکسی	تا از کف اندوه شرابی نخورم تا از جگر خویش کبابی نخورم
ای چرخ ز گردش تو خورسند نیم گر میل تو با بی‌خرد و نا اهل است	آزادم کن که لایق بند نیم من نیز چنان اهل و خردمند نیم
دنیا چو فنا است من بجز فن نکنم گویند خدا ترا ز می توبه دهد	جز یاد نشاط می روشن نکنم او خود ندهد اگر دهد من نکنم
دیگر غم این گردش گردون نخوریم می خون جهانست و جهان خونی ما	جز باده صاف دمی گلگون نخوریم ما خون دل خونی خود چون نخوریم
افسوس که بی‌فائده فرسوده شدیم در دادند امّا که تا چشم (۲) زدیم	وز داس (۱) سپهر سرنگون سوده شویم نا بوده به کام خویش و نابوده شدیم
زینگونه که من کار جهان می‌بینم سبحان الله بهرچه درمی‌نگرم	عالم همه رایگان بر آن می‌بینم ناکامی خویشان در آن می‌بینم
در دایره وجود دیر آمده‌ایم چون عمر نه بر مراد ما می‌گذرد	وز پایه مردمی به زیر آمده‌ایم ای کاش سرآمدی که سیر آمده‌ایم

(۱) آلت درویدن گیاه است و باریک و گچ مستدیر و بلند است بخلاف دهره.

(۲) به یک چشم زدن یا آنکه از آن دم که چشم گشوده‌ایم خود را ناکام و نابود دیده‌ایم.

یکدم زدن از وجود خود شاد نیم در دور جهان هنوز استاد نیم	یک روز ز بند عالم آزاد نیم شاگردی روزگار کردم بسیار
نخل طریم برکتد از بیخ و ز بن کس نیست که گویدش به تنگ است مکن	هر روز ز گردش تو ای چرخ کهن وین طرفه که نا اهل تو از دامگهت
درمان دگر گسستی ز دردی با من در جنگ چو بود کان نکردی با من	ای چرخ همیشه در نیردی با من در صلح چو ماندکان نکردم با تو
خوش باش دمی و به شادمانی گذران نوبت به خودی نیامدی از دگران	برخیز و مخور غم جهان گذران در طبع جهان اگر وفایی بودی
وقت خوش خود به سنگ غنیمت سودن می باید و معشوقه به گام آسودن	نتوان دل شاد را به غم فرسودن در دهر که داند که چه خواهد بودن
شد ناله من هم نفس و محرم من من سر بنهم تا بسر آید غم من	کسی نیست در این گفت و شنود همدم من بی گریه چو نیست دیده پر غم من
اندیشه نمی کنی تو از روز گران (۱) کایام چگونه می کند باد گران گران به کاف تازی کنار و آخر است (بیکران) یعنی بی پایان اندیشه هم به معنی ترس توان بود هم به معنی یاد و فکر و انتقال ذهن از دیدن چیزی به یاد چیزی دیگر.	ای گشته شب و روز به دنیا نگران آخر نفسی ببین و باز آی به خود گران به کاف تازی کنار و آخر است (بیکران) یعنی بی پایان اندیشه هم به معنی ترس توان بود هم به معنی یاد و فکر و انتقال ذهن از دیدن چیزی به یاد چیزی دیگر.
اندیشه مکن ز این فلک بی سروبن	بشنو ز من ای زبده پاران کهن

(۱) یعنی روزسازان که نفوس فلکیه باشند.

بر گوشهٔ عرصیات قیامت بنشین بازیکه چرخ را تماشائی کن
 کهن اشاره به قدیم زمانی بودن نفس ناطقه است بلکه قدیم دهری نیز زیرا که
 عالم انسانی برتر از ملکوتست، ملکوتی به معنی خاص که فروتر از جبروت است و دهر
 ابد بقاء این ملکوت است اما ملکوت به معنی عام همه عالم غیب است به مقابل ملک
 که شهوده باشد (بی سروب) هم برای بی زاویه بودن سطح کره است که پایان مقداری
 امتداد ندارد و هم برای بی آغاز و انجام زمانی بودن فلک است و هم برای بی اساس
 بودن حوادثیست که از حرکات فلک پیدا می شوند که ارتباط تام عقلی به یکدیگر ندارد
 و نمی توان آنها را به قیاس تحت قاعده کلیه عقلیه درآورد و اطمینان بدو نمود چنانکه
 گویند در کارهای جهان بی بنیان هیچ شرط هیچ نیست و این از آن است که حوصله
 ادراکات قابل درک روابط عقلیه اشیا نیست نه آنکه فی الواقع روابط نیست نروید
 برگی و نجنب رگی مگر به امر حق تعالی که جاریست از اودیّه^۱ علل عالیه برای غرضی مهم که فهم
 این جهان از آن کوتاهست بلکه نباید بفهمد که مضر است برای نظم این جهان و
 عرصات که جمع عرصه است از آن جهت نام قیامت شده که اختلاف طبقات مردم و
 مراتب ذوات کونیه در قیامت کبری چنان ظاهر شود که هیچ دو طبقه شبیه و مخلوط
 بهم نیست و خبر از هم ندارند که چندین عرصه متباینه در یک عرصه موجود است و
 هریک پندارد که جز آن نیست بازیکه بیان معنی سوم بی سروب است که علاوه بر
 بازی بودن (زیرا که فائده عقلانی دیده نمی شود) بازی کوچک مختصری هم هست و
 عجب آنکه با این کوچکی در نطع و سفره^۲ این بازیکه^۳ عالمهای بزرگ برد و باخت و
 متبادل می شوند و تا ابد هم این بازیکه^۴ به این کوچکی برقرار است و هنوز معلوم نشده
 آنکه می برد از که می برد و آنکه می بازد به که می بازد و عجب تر آنکه تماشایش بهتر از
 خود بازیست .

گاویست در آسمان و نامش پروین (۱) یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
 چشم خردت گشای چون اهل یقین زیر و زبر دو گاو مشتکی خربین
 بهترین مذمت دنیا و حقیقت گوئیست و اقل مرتبه^۵ خر بودن آنست که خود را

زاده این دو گاو می‌دانند و کار گاو را که خوردن و شیار زمین است کار و فخر خود دانند.

بر موجب عقل زندگانی کردن شاید (۱) کردن اما ندانی (۲) کردن
استاد تو روزگار چابک‌دستست چندان بسرت زند که دانی کردن
حکما فرموده‌اند که مکاره دنیا و فشارهای جهان بهترین مربی است و این کلمه را
باید ورد خود نمود (جسی ربی من کل مربی) و بعضی همین کلمه را در بیست و یک روز
هر روز بیست و یک بار می‌خوانند و برای مطالب مؤثر می‌دانند و چونکه حوادث دهر
آثار تربیت بزرگ حق تعالی است پس نباید بازیچه شمرد.

چون حاصل آدمی در این شورستان جز خوردن غصه نیست تا کنند جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت و آسود کسی که (۳) خود نیامد به جهان
زود رفتن آگاهی و توبه و ترک تدارک مافاتست و نیامدن عصمت الهی و آلوده
نشدن از اول است تعالی و من یعتصم بالله فقد هدی الی صراط مستقیم.

از گردش این دایره بی‌پایان بر خورداری دو نوع مردم را دان
یا با خبری تمام از نیک و بدش یا بی‌خبری از خود و از کار جهان
نحوه این دو برخورداری مختلف است اشد اختلاف و بی‌خبران متدرجا "با خبر
می‌گردند، چنانکه در دوره آخر بی‌خبر نماند اما کیفیت و درجات خبر باز مختلف
است، مانند وجود.

تاکی غم آن خورم کز (۴) کار این دیرکهن احوال مرا نه سر پدید است و نه بن
ز آن پیش که رخت زین سرا ببرندم ساقی بدهم (۵) می که همین است سخن

(۱) سزاوار است و شایسته.

(۲) نتوانی یا راه را و آدش ندانی.

(۴) کار این دیرکهن.

(۵) بده مرا.

(۳) آسوده‌تر آنکه.

دارم ز جفای فلک آینه گون وز گردش روزگار خس پروردن
از دیده رخی همچو پیاله پر اشک در سینه دلی همچو صراحی پر خون

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو قصدی دارد به جان پاک من و تو
بر سبزه نشین پیاله کش دیر نماند (۱) تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو (۲)

غره چو شوی به مسکن و کاشانه بر عمر که هست حاصلش افسانه
همخواه بادی و فروزی چون شمع در رهگذر سیل چه سازی (۳) خانه
دیدن و شنیدن افسانه‌های دیگران و خود عبرت و افسانه شدن برای آیندگان با
آنکه ریشه زندگی نفس است و به اختیار تو نیست هماره شمع آرزو می‌فروزی و سیل
حوادث ناگوار غالباً "از قوای دماغیه بشر که چون چشمه‌های کوهند برمی‌خیزد و بسر
بشر می‌گذرد و بر تن و جان می‌ریزد، با این همه دل بدان می‌بندی و خانه امید خود
می‌دانی .

گر اسب ویرانست و گرفیروزه (۴) مغرور مشو به دولت ده روزه
از قهر فلک هیچ کسی جان نبرد امروز سبو شکست و فردا کوزه

هنگام صبح این صنم فرخ پی بر ساز ترانه و نه و به پیش آور می
کافکند به خاک صد هزاران جم و کی این آمدن تیر مه و رفتن دی

ای دهر به کرده‌های خود معترفی در خانقه جور و ستم معتکفی
نعمت بخسان دهی و زحمت به‌کسان زین هر دو برون نه‌دری یا زنی (۵)

(۴) فیروزه .

(۱) بسیار .

(۵) در بر هر خس خذف برای کس و معتدل نیستی .

(۲) چگونه و چرا .

(۳) دل نهی یا بنا کنی .

ای چرخ چه کرده‌ام بمن راست بگوی
نایم ندهی تا نیری کوی بکوی
پیوسته مرا فکنده در تک و پوی
آیم ندهی تا نیری آب ز روی

دنیا نفسی و من دراو یک نفسی
شکرانه آنکه زنده خوش می‌باش
اندر نفسی چند توان زد نفسی
این عالم بی‌وفا نماید به کسی
حکما فرموده‌اند (الدنیا ان من آتات الاخرة) در حدیث نبوی است (الدنیا اسبوع
من اسابيع الاخرة) و نزد عرفا دنیا تعینی است بس مختصر از تعینات متنوعه متوالیه
روح اضافی که جان همه عوالم است.

ای کاش که جای آرمیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
یا این ره دور را رسیدن بودی
چون سبزه امید بر دمیدن بودی

فصل نهم در انواع پندها علمی و دینی و دنیوی و معاشرتی

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را حالی خوش کن تو این دل سودا را
می‌نوش به نور باده ای ماه که ماه بسیار بیاید و نیاید (۱) ما را

باید دانست که حکیم خیام از مقاصد علمی و دینی و دنیوی و معاشرتی غالباً "تعبیر بمی می‌نماید. دلخوشی انسان آنست که در تحصیل کمال انسانی بکوشد با عجله چنانکه گویا فردا از این جهان می‌رود و کارش ناکرده و ناتمام می‌ماند و در کار دنیا پرحوصله و اهمال کار باشد چنانکه گویا همواره در دنیا خواهد بود و هر وقت بکند دیر نمی‌شود و هیچ هم نکند ضرر اساسی ندارد زیرا چندان ضرور نیست و این است معنی آن حدیث که (اعمل لدنیاک کانک تعیش ابدًا و عمل لآخر تک کانک ترحل عذا).

نور باده نور حقیقی است که قوای فکریه را براق و تیزرو می‌نماید که در پیدا کردن خبایای استعداد فطری چابک و بنیاد کامیاب گردند و خطاب به نفس ناطقه بردن اشاره است به آنکه نفس از خود جز استعداد تام هیچ ندارد و کسب نور باید از عقل کند که نور ذاتی دارد و مراد از باده همان عقل است که پرده خرافات خودبینیها را می‌برد و نوشیدن می‌فرمانبرداری عقل است در این سراچه طبیعت که چون کاسه سرنگونست و اگر این کاسه برگردد و راست شود دنیا ویران می‌شود زیرا بناء دنیا بر کذب و فساد و تضاد و غفلت و جهلست برای غرضی مهم و مبهم که حصول آن غرض موقوف

براین عدمیاتست که به نظر شر و وضع در غیر موضع می آیند اما چون مطلوب بالعرض و بالغیر است نه با لذات پس شریعت مغتفر است و محکوم به خیریت است .
لادانها الى الخیرات التي لا تحصل بدونها فهي شرور محصلة لخیرات هی اکثره اعظم منها و لذا سمیت الدنيا صراطا و معبرا و مجازا لامقرا و حقیقة فمن اتخذها " مقرا فقد خاب و سبندم اذا آب و من جازها معرضا و ناعازها فطوبی لدو حسن ماب .

جو آب به جویبار و چون ماه به دشت روز دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم در روز نخورم روزی که نیامده است و روزی که گذشت
دنیا جوهریست سیال متبادل در هر آن و استقرارش محال لان العدم منفي العین
و غیر متقوم با لذات پس استقرار ماده دنیا محال فکل من علیها فان (تا من باشم)
می تواند غایت باشد برای گذشتن یا طرف باشد برای غم نخوردن .

در ده پسر آتمی که جهان را تاب است ز آتمی که گل نشاط را مهتابست
بشتاب که آتش جوانی آبست دریاب که پنداری دولت خواست
تاب به چهار معنی است : گرمی پیچیدن ، توانائی فروغ و اینجا و در لفظ آفتاب و
مهتاب به معنی فروغست و اینجا مراد عقلست که جهان بی او به تاریکی جهل اندر
است و جهل مایه هر ناکامی است و عقل رویاننده و افروزنده نشاط است ، چون مهتاب
گل را .

می خور که مدام راحت روح تو است آسایش جان و دل مجروح تو او است
طوفان غم از درآید از پیش و پست در باده گریز کشتی نوح تو او است
پیداست که مراد عقلست که یک باده از او حکم یک کشتی دارد و به دریای محن
که اطوار نفس است .

چون دی و پریر ما به بیکار گذشت شادی و غم و محنت و تیمار گذشت
امروز به آنچه می رسد خوش می باش کین نیز چنانچه آمد از کار گذشت

گر بر فلکی به خاک باز آرندت و بر سر نازی به نیاز آرندت
فی الجمله بنه تو چهل تا بتوانی آزار مجوی تا نیاز آرندت
یعنی آزار شدگان یاد خدا و طبع غیور جهان و یا احساسات خوب ، کسی را بگمان
حقیر بودن میازار که (بازی چرخ بشکندت بیضه در کلاه) .

ساقی گل و سبزه بس طریناک شده است دریاب که هفتهء دگر خاک شده است
می نوش و گلی بچین که تا درنگری گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است
می وقت است و نوشیدنش قدر و قت را دانستن و بکار بردنست و صرف خود
نمودن .

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج بر دل منه از آمده وز نامده رنج
خوش می خور و می بخش در این دیرسپنج با خود نبیری گرچه بسی داری گنج

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو در این تنم چه کار آمده ای چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

ای دل چو زمانه می کند غمناکت ناکه برد ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند ز آن پیش که سبزه بردم از خاکت

بدنامی من ز عرش و کرسی بگذشت وین عمر عزیز از سی بگذشت
فی الجمله خوش نیست اگر دست دهد صد کاسه نباتی که عروسی بگذشت
مصراع چهارم مثل است برای هر کار برافروخته ای که زود و بناگاه بر هم خورد .
یعنی اگر بنادر در دنیا خوشی دست دهد زود به ناگاه برهم می خورد که فقط چشمی
باز به صاحبش می ماند اما ناخوشیها پر عمرند و گرانبار .

ترکیب طبایع چون به کام تو دمیست تو دادکن از هرچه که هر مردم ستمی است
 با اهل خرد نشین که اصل من و تو گردی و شراری (۲) و نسیمی (۳) دمی (۴) است
 یعنی این بزم مرتع را که چار دشمن خونی به گوشه نشینی دست بهم داده و دل
 بر دل هم نهاده اند غنیمت دآن که دمی بیش نیست زود دو سود برگیر سر به پای
 خردمندان نه و داد بی خردان نیز بده که ستم بر آنها شده و نمی فهمند و دانا ولی
 نادنهادست در امور حسبیه .

با مطرب و می حور سرشتی گر هست با آب روان و لب کشتی گر هست
 به زین مطلب دوزخ فرسوده متاب حقا که جز این نیست بهشتی گر هست
 ناطلبیده و از آن غافلی فرسوده و خاموش است . همانکه طلبیدی روشن می شود به
 ضرر تو . یعنی با اجتماع این پنج گنج دوزخ خیال فرسوده خاموش می شود و به همانا
 بس کن و خوش باش و میندار که چیزی به از اینها خواهد بود که همین پندار دوزخ بر
 خود افروختنت و برگ عیش سوختن و زیانی به گمان اندوختن و پندار بردنت و
 کلی باختن .

هر کور قمی ز عقل در دل بنگاشت یک روز ز عمر خویش ضایع نگذاشت
 یا در طلب رضای یزدان کوشید یا راحت جان گزید و ساغر برداشت
 یعنی جز ایندو که کار دنیا باشد (بی رضای خدا و بی راحت جان) بی خردی و عمر
 تلف کردنست و عجب آنکه اگر این بی خردی نبود جهان ویران بود (لولا الحماقا
 الخربت الدنيا) بی خردان تشکیل جهان می دهند .

ای وای بر آن دل که در او سوزی نیست سودازده مهر دل افروزی نیست
 روزی که تو بی باده بسر خواهی کرد ضایع تر از آنروز ترا روزی نیست

۱/ اعضا	۲/ قوی .
۳/ نفس .	۴/ خون .

باده عقل است و سوز مهر نیز بحکم عقلست تا بدان مشغول شده به دنیا نپردازد
و جوهر خود را بنازد .

هر دل که در او مایهء تجرید کم است بیچاره همه عمر ندیم ندم است
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد باقی همه هرچه اسباب غمست

بیگانه اگر وفا کند خویش منست وز خویش جفا کند بداندیش منست
گر زهر موافقت کند تریاقست وز نوش مخالفست کند نیش منست
یعنی در هر چیزی نظر به صورت و اسم نیاید نمود و غوررسی باید و به اشخاص
هم فرق می‌کند (مصائب قوم عند قوم فوائد) .

چون می‌گذرد عمر چه شیرین و چه تلخ پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ
می‌نوش که بعد از من و تو ماه بسی در سلخ به غره آید از غره بسلیخ
در عهد حکیم خوشترین شهر بزرگ در غرب ایران بغداد بود و در شرق ایران
بلخ و پیمانه یا عمر است یا شادی یعنی نه تلخی مرگ را خصوصیت مکان کم می‌کند و
نه شهد نشاط را و در آن هنگام بس که جان سرگرم است نظر بی‌چیزی دیگر ندارد تا
فرق بگذارد .

بنگر ز جهان چه طرف برستم هیچ وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ من جام جم ولی چو بشکستم هیچ
نشستن شمع مرگ او است و برخواستن شاهد مرگ بزم و بزمیانست جام جم پیمان
بستن گلرخانست که همه بدو می‌نگرند و اگر بشکند دگر هیچ ندارند جز چشمی باز کردنی
دراز و جانی بگدازد و زبانی به نیاز و امیدی به خدای کار ساز .

بوی خوش گل به زخم خاری ارزد گر باده خوری هم به خماری ارزد
یاری که از او هزار جان تازه شود انصاف بده که به انتظاری ارزد

با استفادت یا خبر دهر یکی از جهتی خویست یعنی بعضی گلها و یاده‌ها و یارها می‌ارزند و بعضی نه و نیز برای بعضی ارزنده‌ها برای بعضی نه به حسب درجات طرفین.

ز آن پیش که نام تو ز عالم برود می‌خور که چو می‌رسد به دل غم برود
 بگشای سر زلف بتی بند بند ز آن پیش که بند بندت از هم برود
 معارف و اسرار جهان بند بند زلف بتانست که باید خیلی بدقت و استادی و
 چابکی گشود که پریشان نشوند و سامان قوای فکریه را برهم نزنند و بند بند تو همان
 قوی فکریه است که مرگ آنها را از کاخ دماغ می‌تاراند و جنون و فرو رفتن به دنیا نیز
 آنها را از آشیان دماغ می‌پراند پس باید زندگی و خرد و فراغت را غنیمت دانست و
 می‌خورد یعنی دانش آموخت و به مغز جهان فرو رفت و نام خود را بر پام جهان برد
 که عالم ملکوتست یا دل زنده دلان.

چون زرق تو آنچه عدل قسمت فرمود یک ذره نه کم شود نه خواهد افزود
 آسوده زهرچه هست می‌باید شد آزاده ز هر که هست می‌باید بود

جانم به فدای آنکه او اهل بود سر در قدمش اگر نهم سهل بود
 خواهی که بدانی به یقین دوزخ را دوزخ به جهان صحبت نا اهل بود
 نا اهل نسبت به اشخاص و مطالب و مواقع و اوقات فرق می‌کند و نیز مبدل می‌شود
 که بسا صحبتها که نا اهل را اهل کند و بالعکس، اما به تدریج و با ملاحظه آداب.

آنها که کهن شدند و آنها که نوند هر یک به مراد خویش یک یک بروند
 این سفله جهان به کس نماند جاوید رفتند و روند و دیگر آیند و روند

این قافله عمر عجب می‌گذرد دریاب دمی که باطرب می‌گذرد
 ساقی غم فردای حریفان چه خوری پیش آر پیاله که شب می‌گذرد

آنها که در آمدند و در جوش شدند آشفته ناز و طرب و نوش شدند

خوردند پیاله و مدهوش شدند در خواب عدم جمله هم آغوش شدند

بر چشم تو ار چه عاشقان بگرایند بگرای بدانکه عاقلان بگرایند
بر پای نصیب خویش گت (۱) بر بایند بسیار چو تو شدند (۲) و بسیار آیند
کت (که ترا) بوده یعنی به ارادت مریدان نباید مغرور شد و خود را به مرادی و
بی نیازی باور کرد و از ارادت و نیاز خود باز ایستاد و خود را یگانه جهان پنداشت و
دست نیاز از دامن عاقلان برداشت و پا بر بساط (انا ولا غیر) گذاشت .

کم کن طمع از جهان بمیری خورسند از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
خوش باش دمی چنانکه ایندور فلک هم بگسلد و نماند این روزی چند
خوش بودن نظر به بقاء روحانیست و تباین جوهر با اجسام که آدم داند که ذاتش
نه تنها این جسم است که پر از حاجات و قباحات است و غیر متقوم با لذتست ، بلکه
جوهر ملکوتیست قابل تطورات و اینک بطور جسم درآمده برای اخذ لطائف جسمیه تا
منظم کند به لطائف روحیه خود و با جنود ارضیه برگردد و به وطن آنجا باقی خواهد
ماند به نحو بقاء ملکوتی بلکه جبروتی که شادی بی غم و صحت بی مرض است پس فناء
این عالم علت خوشی آدم است که از محنتها و دوری وطن نجات می یابد و اتصالات
فلکیه که او را به اینجا انداخت از هم می پاشد و او از اسیری قوای جسمیه میرهد .
پس بهتر آنکه حالا هم فناء ذاتی جهان جسم را ببیند و به قوای روحانی خود مستغنی
از قوای فلکیه و از قوای جسمیه نیز شود و دامن احتیاج خود را از آنها برجیند چنانکه
در رباعی آینده می فرماید که چشم و گوش جان را باید گوشت و تن را بست .

در عالم جان بهوش می باید بود در کار جهان خموش می باید بود
تا چشم و زبان و گوش بر جا باشد بی چشم و زبان و گوش می باید بود

(۱) که تو را .

(۲) رفتند .

تا دنیا که (قوای فلکیه و قوای بدیه باشد) ترا رها نکرده اند تو آنها را رها کن و خود را از احتیاج به آنها برهان به پیدا کردن قوای روحانیه خودت که جان را نیز قوتها است و این قوای تن نازله و نماینده آنهایند و می‌شاید که تا به معنی غایت باشد و مصراع سیم راجع به قوای جان باشد و چهارم راجع به قوای تن یعنی ترک اینها را بکن تا آنها حفظ شده باشند .

آن عقل که در ره سعادت پیوید روزی صد بار خود ترا می‌گوید
دریاب تو این یکدمه صحبت که دهد آن تره که بدروید دیگر روید
استفهام انکاریست ، یعنی برای اخذ لطائف این عالم که آمده زود دریاب که پس
از مرگ دیگر به دنیا بر نمی‌گردد (اعتقاد آمدن دورات مضراست برای توده بشر) .

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی بود چند از پی هر زشت و نکو خواهی بود
گر چشمه زهری و اگر آب حیات آخر به دل خاک فرو خواهی بود

ران پیش که غمهاست شیخون آرند فرمای که تا بادیه گلگون آرند
تو زر نه‌ای ای عاقل نادان که ترا در خاک نهند و باز بیرون آرند

عمرت تا کی به خود پرستی گذرد یا در پی نیستی و هستی گذرد
می‌خور که چنین عمر که مرگ از پی اوست آن به که بخواب یا به مستی گذرد

می‌خور که تنت به خاک در ذره شود خاکت پس از آن پیاله و خمره شود
از دوزخ و از بهشت فارغ می‌باش عاقل به چنین عمر چرا غره شود
یعنی در تقوی چنان پاک باشی که محتاج به تطهیر دوزخ نباشی و در ایمان و
معرفه الله چنان کامل و خالص باشی که قانع بهشت نباشی و جز به بهشت آفرین سرفرو
نیاری (گول نعمت را مخور در بند صاحبخانه باش) و می‌شاید که دره بمهمله باشد، یعنی
گودال قبر .

در راه چنان رو که سلامت نکنند با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا در پیش نخوانند و امامت نکنند
این رباعی را نسبت به بابا افضل می‌دهند، و در ریاست طلبان با یک تصنعی که
مخصوص به خودشان است راه روند و زیست کنند که مردم مجبور به سلام و قیام شوند.

در راه خرد به جز خرد رامپسند چون هست رفیق (۱) نیک‌بدرامپسند
خواهی که همه جهان ترا پسندند می‌باش به خوشدلی و خود رامپسند
رفیق بد خودیست و خوشدلی به نپسندیدن خود است آنکه خود را پسندد و هماره
مکروه می‌بیند و دلخونست، زیرا هرگز حق خود را ادا شده نمی‌بیند نه از خدا نه از
خلق و آنکه خود را نپسندد خود را بر کسی ذیحق نمی‌بیند تا اداء حق بخواهد.

خواهی که ترا رتبت اسرار رسد مپسند که کس را راز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور کاین هر دو به وقت خویش ناچار رسد

می‌نوش که تا غم از نهادت برود شغل دو جهان جمله ز یادت برود
رو آتش تر گزین که این آب حیات آنکه که شوی خاک ز یادت برود
مراد از نهاد عالم طبیعت است و در فرس قدیم نهاد اصل ذاتست و اسرار از عالم
ملکوتست به بالاتر و در عالم طبع علم به اسرار ممکن نیست مگر برای کسی که قدم از
عالم خود برتر نهاده باشد.

عشق است که رمق غم و قوه تأثر از موی ترا از طبیعت می‌زداید و هیچ شغلی را
نمی‌پسندد جز یاد معشوق و در عشق هر چهار طبع جمع است و اضداد عالم چون به
عشق رسند، صورت نوعیه خود را که مبداء ضدیت است می‌بازند و با هم و با همه
می‌سازند و هر دو جهان را به یک نواخت به دور می‌اندازند.

هرگه که غمی ملازم دل شودت یا قصه کار خویش مشگل شودت
حال دل دیگری بباید پرسید تا خوشدلی تمام حاصل شودت

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت منزلگه عاشقان چه دوزخ چه بهشت
پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس زیر سر عاشقان چه بالین و چه خشت

آنکس که گنه به نزد او سهل بود این نکته بدو گوی اگر اهل بود
علم ازلی علت عصیان گردن (۱) نزدیک حکیم غایت (۲) جهل بود
بعضی این رباعی را نسبت به خواجه نصیر می دهند که در جواب شعر حکیم خیام،
(گر می نخورم علم خدا جهل بود)

گفته اما بنابر آن قول که فاعلیت حق تعالی به عنایت دانند علم علت موحده^۱ اشیا می شود و نیز بنابر آنکه قدرت تامه ذاتیه، علت موحده باشد، همانقدرت در نهاد انسان اختیار تام نهاده. پس آنچه از اختیار زاهد، از همانقدرت تامه زاده زیرا که همانقدرت چنانکه علت موحده است علت مبیقه نیز هست. پس هنگام صدور فعل از اختیار انسان همانقدرت در وراء اختیار دور وراء ذات مختار حاضر است. بقیومیت و علیت (و علة الشیء علة لهذا الشیء) پس رفع شبهه^۲ علمیه نشد باید تعبد به احکام شرع نمود منقادانه نه عالمانه زیرا معلول نمی تواند علت را بشناسد یا کیفیت و طرز علت بودن او را بداند همانچه شناسد و داند باز معلول همان علت خواهد بود و نه خود علت.

سر همه دانای فلک می داند کاو موی بموی و رگ برگ می داند
گیرم که بزرق خلق را بغریبی (۳) با او چکنی که یک به یک می داند

(۱) دانستن.

(۲) بسیار یا نتیجه.

(۳) که ترا دانا پندارند.

بدخواه کسان هیچ به مقصد نرسد من نیک تو خواهم و تو خواهی بد من	یک بد نکند تا به خودش صد نرسد تو نیک نبینی و به من بد نرسد
سودی تو در این قوم چه کردی که خزند سالی یکبار آب جویست ندهند	دانش چه بری که از تو دانش بخرند روزی صد بار آبرویت ببرند
خرم دل آن کسی معروف نشد سیمرغ صفت به عرش پروازی کرد	در جبه و در آعه و در صوف نشد در کنج خرابه جهان بوف نشد
پرواز به عرض منحصر به پس از مرگ نیست بلکه در زندگی باید تحقق یابد که تن به جهان و جان بر جانان باشد (باشروا اهل الدنيا با بدان ارواحهم معلقه بالمحل الاعلی)	
افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد کس نامد از آن جهان که تا پرسم از او	در دست اجل بسی جگرها خون شد کا حوال مسافران عالم چون شد
ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر و آنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم	باغ طربت به سبزه آراسته گیر بنشسته و بامداد برخاسته گیر
ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز تن را به قضا نسپار و با درد بساز	چندین چه بری خوار از این رنج دراز کاین رفته قلم (۱) ز بهر تو ناید باز
مائیم فتاده روز و شب در تک و تاز نه هیچ ره آورده به جز رنج و فتور	برخیز و نهاده روی در شیب و فراز نه هیچ پس افکنده بجز راه دراز
ای مرد هنرمند بگه نکوتر برخیز	و آن کودک خاکبیز را گو برخیز

و آنگاه بگویش که به غفلت پی بر (۱) مغز سر کیقباد و چشم پرویز

پیوسته ز بهر شهوت نفسانی این جان شریف را همی رنجانی
آگاه نه‌ای که آفت جان تواند آنها که تو در آرزوی ایشانی

شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی هر لحظه به دام دگری (۲) پا بستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم اما تو چنانکه (۳) می‌نمائی هستی

چندانکه نگاه می‌کنم هر سوئی از سبزه بهشت است و ز کوثر جوئی
صحرا چو بهشت است ز دوزخ کم گوی بنشین به بهشت با بهشتی روئی

زنهار کنونکه می‌توانی باری بردار ز خاطر عزیزان باری
کاین مملکت حسن نماند جاوید از دست تو هم برون رود یکباری

برگیر ز خود حساب (۴) اگر باخبری کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که می‌باید مرد می‌باید مزد خوری یا نخوری
مردن را نباید دلیل بر بی‌نتیجه‌گی زندگی بشر دانست و بیکار ماند و مأیوس از
فوائد کار بود خدا در قرآن فرموده .

لایبّاس من روح الله الا الکافرون و مراد کفر به فوائد حیات دنیویه بشر و کفر به
تأثیر اعمال جسمانیه و کفر بتجسم اعمال است به پندار عرض بودن و فناء اعمال که
از فروغ کفر به معاد و کفر به نبوتست بلکه باید مردن را دلیل گرفت بر غریب بودن
بشر در این عالم و بودنش از جنس عالم دیگر که ملکوت نامند . و همین ایمان به معاد

(۱) به عظمت می‌بیز .

(۲) یا صفت دام است یا مضاف‌الیه .

(۳) هشیار یا واعظ یا نیکوکار .

(۴) عبرت .

و نبوتست و چون غریبست ، پس برای یک کاری آمده باید آن کار را با عجله انجام دهد و روح دیانت همین است که آدمی بداند برای چه کار به دنیا آمده و آن را به خوبی بجا آورده و علم و عمل که انبیاء فرموده‌اند ، همین دانستن و کردنست و لفظ حساب در این شعر اشاره به همین دمی عمل صالحست و در قرآن هرچه لفظ ایمان و عمل صالح است به همین معنی است که علم یقین به ما ینبغی له و یلیق بجاله و اتیان به ما علمه بی‌توانی باشد .

پیری دیدم به خانه خماری گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می‌خور که همچو ما بسیاری رفتند و کسی باز نیامد باری

می‌خور یعنی در عمل کوش و فائده زندگی خود را دریاب و بر نگشتن مردگان به دنیا دلیل بر غریب بودن بشر است در دنیا و حکماء اخبار از حال مردگان را دشوارتر از اخبار به غیب می‌دانند و عالم اموات را مثال صاعد و غیب محالی نامند و اخبار به غیب ناشی می‌شود از دانستن نقوش مثال نازل که غیب امکانی نامند .

بدان که عالم ملکوت دو قسمتست یکی قبل از دنیا و آن را مثال نازل و غیب امکانی و به زبان شرع عالم ذر گویند و مقدرات دنیا در آنجا نقش شده که قضا و قدر نامند و یکی بعد از دنیا که مثال صاعد و غیب محالی و به زبان شرع عالم برزخ گویند و برای اهل مکاشفه انکشاف مقدرات دنیا زودتر و آسانتر از انکشاف احوال امواتست ، و لفظ امکانی اشاره به این آسانیست .

بر کوزه‌گیری پریر کردم گذری از خاک همی نمود (۱) هر دم بتری
من دیدم اگر ندید هر بی‌بصری خاک پدرم بدست هر کوزه‌گری

نمودن ساختن بتری اطلاق بر کوزه هم می‌شود و برای وزن شعر و قافیه باید به فتح تا خواند و دیدن به چشم علم است نه به چشم حس .

و پدر مطلق نیاکانست ، زیرا بعید است که خاک یک پدر آنقدر باشد که به دست هر کوزه‌گر افتد .

برگیر پیاله و سبو ای دلجوی
کاین چرخ ز صورت بتان مهروی
صد بار پیاله کرد و صدبار سبوی
پیاله و سبو اشاره به قوای و اعضاء است که باید حاضر کار خیر شوند و عبرت گیرند
از تبادل بسائط و مرکبات و از ترکیب و انحلال اجزاء عالم که همواره در کار است .

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی
می خور که هزار بار بیشتر گفتم
در هفت و چهار دائم اند تفتی
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی
چهار و هفت چار عنصر و هفت ستاره است که امهات اربعه و آباء سبعه علویه نامند
و هفت و چهار هفت قوه طبیعی و چهار خلط است که صفرا و سودا و خون و بلغم باشد،
یا هفت عضو رئیس درونی که دماغ و قلب و ریه و کبد و مراره و طحال و کلیه است و
چهار عضو بیرونی که سرودست و پا و شکم است و تفت می تابی و رنج و برشته شدن و
به خود پیچیدن و آماس و سر به گم بودنست و می خوردن غنیمت دانستن هفت و
چهار و بکار خیر انداختن آنها است و غافل و بیکار نبودن .

شاد آمدی ای راحت جانم که توئی
از بهر خدا نه از برای دل من
تو آمد و من نه بر آنم که توئی
چندان می خور که من ندانم که توئی
توئی اول هم به جان می تواند برگردد هم به راحت .
توئی دوم روح مجرد است که آمدنش به بدن ظلمانی دور از باور است و نه بر آنم
یعنی باور نمی کنم .
توئی سوم حال اول بدنست . یعنی چندان عمل خیر کن تا قلب ماهیت شوی و به
کلی از حال طبیعی برگردی و آخرت غیر اول شود و قیامت هر کسی آنگاه بر پا می شود
که بدنش تبدیل شود .

ای باده خوشگوار در جام مهبی
هر کس که ز تو خورد امانش ندهی
بر پای خرد تمام بند و گرهی
تا گوهر او بر کف دستش نهدی

مه بزرگ صفت جامست یا صفت باده است که عمل خیر است و سبب آمدن و توجه عقل مجرد است به عالم بدن کثیف و پابند شدن به قوای جسمانی و اگر برای کار خیر نبود، هرگز عقل تنزل به این عالم نمی نمود و ز بسیاری عمل خیر معرفت النفس حاصل می شود، یعنی آدم حقیقت خود را که مظهر اتم خدا است می شناسد. و جام مه اشاره به زیاد و انبوه بودن قوای و اعضاء بدنست چنانکه به شماره نمی آیند و این زیادتی دلیل بر آنست که هر کاری از آدم برمی آید و قوه او تمام شدنی نیست و کاری نیست که در قوه بشر نباشد.

رو بی خبری کزین اگر با خبری تا از کف مستان ازل باده خوری
 تو بی خبری بی خبری کار تو نیست هر بی خبری را نرسد بی خبری
 بی خبر گمنامست. با خبری خود شناسی است، مستان ازل عقول طولیه کلیه اند که عالین و ملائکه مهیمه نیز نامند و بی خبری یعنی مجهول القدر و غریب این عالمی نباید بی خبر از اسرار و بطون این جهان باشی، زیرا اگر جاهل و بی خبر بودی مجهول القدر نمی شدی و یا آنکه بی خبر پنجم یعنی فناء و از خود گذشتن است و مستی حقیقی همانست و باده از کف مستان ازل اینگونه مستی می آورد و هر جاهلی قابل فنا نیست و مستی ظاهری هم کار عاقلان و باخبرانست زیرا جاهل خودش مست هست به مستی مقدم بر هشپاری نه مؤخر.

چون جنس مرا خاصه بداند ساقی صد قفل ز هر نوع براند ساقی
 چون وامانم برسم خود باده دهد وز حد خودم درگذراند ساقی
 ساقی عقل کل و خلیفه الله است و قفل مانع شدن از قبائحست. خاصه نامزد سعادت ازلی و ماندن عجز بشریست، رسم خود توفیق جبريست، حد خود قابلیت اصلی است درگذراندن بیش از قابلیت تکمیل کردنست، چونکه جنس پریها را در صندوق پنهان کنند و قفلها بر آن زنند و همواره مراقب آن باشند تا آنکه پریها را از اول گردد در اثر طول مدت و یا خصوصیت صندوق.

چندین غم بیهوده مخور شاد بزی و اندر ره بیداد تو با داد بزی
چون آخر کار این جهانی نیستی است انکار که نیستی تو آزاد بزی
دنیا ستمکده دره بیداد است . عدل تام در آن نمی‌گنجد و هنر مجمر آنست که
بتواند در این ستمکده دادگر باشد و از دیگران توقع دادگری ننماید و از بیدادی
افسرده نگردد و بداند که طبیعت دنیا همانست (اطبا گویند مزاج معتدل حقیقی صورت نبندد).

سنت بکن و فریضه (۱) راهم بگذار و آن لقمه که داری ز کسان باز مدار
غیبت مکن و دل کسان هم نازار در عهده آن جهان منم باده بیار

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو مدهوش مباش و جهل را خانه مشو
خواهی که می لعل حلاوت گردد آزار کسی مجوی و دیوانه مشو (۲)
باده و می اشاره به قوای جسمانیست که باید محکوم عقل باشند و این قوای وقتی
مال حلال نفس ناطقه می‌شوند که صرف در گناه و در آزار خلق نشوند و در قرآن
اموالهم و تفسیر به قوای شده یعنی مالی که واقعا " در تصرف نفس و مسخر اوست همین
قوای است .

افلاک که جز غم نفزایند دگر ننهند به جا تا نربایند دگر
نا آمده‌گان اگر بدانند که ما از دهر چه می‌کشیم نایند دگر

چند از غم و غصه جهان قالا قان برخیز و به شادی گذران حالا حال
از سبزه چو شد روی زمین میلایمیل درکش می لعل از قدح مالامال
میلایمیل پر شدن سطح است و مالامال پر شدن عمق یعنی بهر نقطه زمین سبزه و
بهر نقطه لب جام می مالیده شده فیض منبسط تام را از دست مده .

(۱) فریضه حق بگذار . (۲) عطف تفسیر است .

روزی که ز تو گذشته شد یاد مکن
ز آینده و بگذشته خود یاد مکن
فردا که نیامده است فریاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

آنها که وقوفست بر احوال جهان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
شادی و غم و رنج بر او شد آسان
خواهی همه درد باش و خواهی درمان

زین گنبد گردنده بد افعالی بین
تا بتوانی تو یک نفس خود را باش
وز جمله دوستان جهان خالی بین
فردا مطلب گذار دی حالی بین
یعنی واگذار دیروز را و مراد از یک نفس حالست که همه نفسها حالست و یک نفس
است باید خود را بود و چون گذشت دی می شود باز نفس آینده حالست و هکذا تا
آخر نفس، پس مراد آن نیست که اگر در همه عمر یک نفس خود را باشی کافیست و
باقی نفسها را مرخصه به غفلت از خود.

اکنون که زند هزار دستان دستان
برخیز و بیا که گل به شادی بشکفت
جز باده لعل از کف مستان مستان
روزی دو سه داد خود ز بستان بستان
بدن با قوای معتدله مشغله و نشاط دماغ بستان نیست که گل و میوه روحی معنوی
خواهد داد، هزار دستان عقلست که عاشق این قوای جسمانیست. اما برای آنکه صرف
در معانی و معالی نماید و مستان جنود عقلند که به جهت بی توجهی به زخارف صورت
مست به نظر می آیند و باده و داد ستدن همان انصراف قوای از عالم صورت و همت
بستن بر تکمیل جانست به تعدیل جهات ثلاثه سبعیت و بهیمیت و شیطنیت که سه
روز اشاره به آنها است. حاصل آنکه این قوای برآق که در جسمند ظلم است که تنها
صرف ظاهر شوند باید حق عقل را از این قوی که نوازل و مجالی او هستند گرفت و به
او رسانید و این کار نفس ناطقه است که ناطق بالحق و قائم بالقسط است.

از آمدن و رفتن ما سودی کو
در چنبر چرخ جان چندین پاکان
وز تار امید عمر ما پودی
می سوزد و خاک می شود دودی کو

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی بر درگاه او شهبان نهاوندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته‌ء بنشسته و می‌گفت که کوکوکو

ای بی‌خبر از کار جهان هیچ نه‌ء بنیاد به باد است از آن هیچ نه‌ء
شد حد وجود در میان دو عدم اطراف بود تو در میان هیچ نه‌ء
چون دنیا یعنی جسم مرکب از هیولی و صورت جسمیه است، اساسش بر استعداد
است و پائین‌تر از آن عدم مطلق است و بالاتر از دنیا فعلیاتست که دنیا در مرتبه‌ء
آنها وجود ندارد، پس میان دو عدم است یکی عدم مطلق و یکی عدم خودش.
غم چند خوری به کار ناآمده بیش رنج است نصیب مردم دوراندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بردل خویش کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

گر شهره شوی به شهر شرالناسی در کوی نشین شوی همه وسواسی
به ز آنکه اگر خضر و اگر الیاسی کس شناسد ترا تو کس شناسی

در ذم صوفیان ناصاف

ساقی دل من ز دست گر خواهد رفت بحر است کجا ز خود بدر خواهد رفت
صوفی که چو ظرف تنگ از خویش پیراست یک جرعه اگر دهی بسر خواهد رفت

پوشیده مرقعند و خود خامی چند نارفته ره صدق و صفاگامی چند
بگرفته ز طامات الف لامی چند بدنام کننده، نکونامی چند

نابرده به صبح در طلب شامی چند ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند بدنام کننده، نکونامی چند

خشت سر خم ز مللکت جم بهتر بوی قدح از غذای مریم بهتر
آه سحری ز سینه خماری از ناله، بوسعید و ادهم بهتر
زیرا غرض آنها از ناله مردم را رو به خود کردندست اما خمارچه صورت باشد چه
معنی از خود غافل است و رو بجائی ندارد و معنی انکسار قلب و انطماس قبر همین
است که مردم از او روگردان (۱) باشند.

(۱) در چاپ اول سطور بالا (خط شارح است).

آن قوم که سجاده پرستند خرنند زیرا که زیر بار سالوس درند
 وین از همه طرفه‌تر که در دیده زهد اسلام فروشند و ز کافر بترند
 خر است مریدی که سجاده قطب را بیوسد و بار سالوس او را به دوش بکشد و یا
 قطبی که سجاده خود را مؤثر بداند و آنقدر سالوس بخود بندد که نتواند ثابت کند و
 درماند .

آنانکه به کهنه نمدی موصوفند دائم به کفی بنگ و دونان موقوفند
 گویند که شبلی و جنبیدیم همه شبلی نه ولی در کرخی معروفند
 کرخ به ترکی بی‌حس را گویند ، شبلی شیرجه‌ای است که تواند شکار کند . پس
 مقابل انداختن کرخ با شبلی لطفی دارد و یا کرخی مصدریه است و یاء شبلی نسبت
 است .

فصل دهم در مدح می بوجهی شگرف و غوص در بحر ژرف (۱)

می در قدح انصاف که جانبست لطیف در کالبد شیشه روانیست لطیف
لایق نبود هیچ گران همدم من جز ساغر باده کان گرانست لطیف
مراد از گران سنگین متکبر است .

لطیف چیزیست که دیده نشود یا سبک بهر حال ضد گرانست و می هم گرانست و
هم لطیف و می توان ساغر را اضافه به باده نموده تا گران صفت وی باشد .
و حافظ گوید به اقتباس از گرانان جهان رطل گران ما را بس .

آمی که حیات جاودانیست بنوش سرمایه لذت جوانیست بنوش
سوزنده جو آتش است لیکن غم او سازنده جو آب زندگانیست بنوش

از بزم خرد عقل دلیل سره گفت از روم عرب میمنه و میسره گفت
گر نا اهلی گفت که می ناسره است من چون شنوم چونکه خدایش سره گفت
اشاره است به آیه قرآن، فنطرة الی میسرة، سره رواج است و ناسره یعنی در
شرع رواج نیست و میسره در لغت عرب یک کلمه است بدو معنی و در فارسی دو کلمه
است به یک معنی .

ساقی به حیات چون کسی رهبر نیست و ر پیر بود به از می و ساغر نیست
می همدم ما است ز آنکه چون گرمی دهی در آب حیات و چشمه کوثر نیست

سیر دو جهان از قدح مستانست خورشید ازل جام مه تابانست

(۱) در چاپ اول مطلب ابتداء فصل (خط شارح است) .

این نکته که در قلب جهان پنهانست در شیشه می اگر بدانی آنست

عمریست که مداحی می و رد منست و اسباب می است آنچه در گرد منست
زاهد اگر استاد تو عقلست اینجا خوش باش که استاد تو شاگرد مست
اینجا یعنی عالم طبیعت، شاگرد آنکه پائین تر باشد، یعنی آن می که ممدوح
منست، آنست که خورنده را بالاتر از عقل می برد و عقل از مرتبه خورنده زائل می شود
نه خورنده، نه خورنده از مرتبه عقل، یعنی عقل کوتاه تر از آنست که دستش به دامن
می خوار برسد.

من می خورم و مخالفان از چپ و راست گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است والله بخورم خون عدو را که روا است

می گرچه حرامست ولی تا که خورد وانگاه چه مقدار و دگر با که خورد
آنگاه که این سه چار شرط آمد جمع پس می بجز از مردم دانا که خورد

امشب می جام یک منی خواهم کرد خود را به دو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین باید گفت پس دختر رز را به زنی خواهم کرد

ز آن سر به گلی که پیر دهقان دارد بر کن که دلم میل فراوان دارد
از سر گل آرزو بدر کن که جهان در زیر گل آرزو فراوان دارد
یعنی سرهای پر آرزوی مردگان که بر آرزو نرسیده مردند، پس تو به آرزوی خود
برس تا آرزو از سرت بدر رفته باشد و پیر دهقان نزد عرفاء شیعه علی (ع) است چونکه
به زراعت می پرداخت و از آن راه ثروت فراوان یافت و فرمود.

الزرع خیر من جميع المكتسب لان ثلثه و ثلثیه ذهب

و مقام ولایت مناسب باغبانی و زراعت است، و بهترین اقسام می آنست که انگور
راهم در باغ بخم انداخته و آن را دفن در خاک نموده سر آن را نیز گل اندود کنند تا
برسد و پر مغز گردد، ادیب پیشاوری گوید، ساقی بده رطل گران زان می که دهقان
پرورد، این رباعی با رباعی سیزدهم در فصل سیم هم شرح شدند. بوجهی دیگر

مناسب آنجا .

می باید خورد و کام دل باید راند در دل نتوان درخت اندوه نشاند
 همواره کتاب صرف می باید خواند پیداست که چند در جهان خواهی ماند
 مصراع سوم استفهام انکاری یا توبیخی است ، یعنی کام دل را باید خرج کرد و
 صرفه جوئی به نگهداشتن آن نکرد و الا درخت اندوه از آن می روید و مزرع دل را ویران
 می سازد و یا امر است ، یعنی مصدر کام دل را باید صرف در صیفه های نه گانه نمود به
 چهار درجه درگذشته و حال و آینده به نحو دلخواه همیشه زیرا عمر کوتاهست میادا که
 کار در میان بماند و تو بمیری .

وقتی که طلوع صبح ارق باشد باید به گفت جام مروق (۱) باشد
 گویند بافواه که حق تلخ بود (۲) باید همه حال که می حق باشد
 این رباعی در توحید هم شرح شد صفحه ، و مناسب اینجا ایست که مروق مصفی
 است که بی درد باشد و یا آنکه می مطلقا مروقست . زیرا ترویق آنست که متاعی را
 بفروشی و بهتر از آن بخری و به بهای می هرچه بدهی و بخری ترویق کرده اگر همه
 دل و هوش باشد و با خواه اشاره به عدم تسلیم (الحق مر) است نزد عقلاء .

از باده شب اگر خمارم نبود می خوردن روز اختیارم نبود
 گفتم بکن اختیار می خوردن روز در خوردن روز بخت یارم نبود

(۱) مروق شرابی را گویند که کوزه گلی سربسته در خم شراب اندازند تا شراب از خلل و
 فرج کوزه گلی بدان رسوخ کرده وقتی انباشته شد به ته خم فرو می رود بعد کوزه را به
 عمق یک وجب زیر نهال خریزه در دل خاک کنند و ۴۰ روز بدین حال بماند و افیون با
 شراب عجین سازند چنانکه در وصف او گفته شده است .

از آن افیون که ساقی در می افکنند حریفان را نه سر ماند و نه دستار
 و این یکی از ترکیبات کیمیای بدنست . چهاردهی
 (۲) گویند که حق تلخ بود در همه حال .

اختیار در اینجا به معنی پسند و انتخابست، و می خوردن روز به چند معنی است، یکی آشکار خوردنست، دوم در ضمن کارهای دیگر خوردن و آن را مخلوط به کارهای دیگر کردن که توهین است به می. باید برای می فارغ نشست و دست از هر کاری شست چنانکه نامت جز می خوار نباشد که غیور و رشکین است جز خود نتواند دید پیشینیان هنگامی که به می می نشستند کمتر از سه روز نبود و تا چهل روز هم می بود، سوم بار عونت و خودی و خودستایی خوردن و از حریفان حشمت و حرمت خواستن و بالباس کار و منصب خوردن پس باید لباس و حال میخوارگی جدا باشد، مانند لباس شب در حال خلوت و خواب. پس شاه را باید که تاج و تخت و نام شاهی نباشد. و وزیر را باید که شال و کلاه و دستور نباشد، و پیر را باید که وقار نباشد و جوان را گردن فزاری نباشد و فاضلان را فضل فروشی نباشد و گله‌مندان را گله‌گذاری نباشد (بیا که موسم صلحست و آشتی و عنایت) و غریبان را تقاضا نباشد و عاشقان را سوز و گداز نباشد و دردمندان را ناله و آه نباشد که فضاء میخانه را تیره سازند، و هنرمندان را تفاخر نباشد و زبان آوران را دم‌زدن نباشد، و خنیاگران را برکشیدن آواز نباشد مگر به دلخواه میگساران و به قدر دلخواه و بلحن دلخواه ایشان، و بزمیان را قید آداب و رسوم نشست و برخاست نباشد، بلکه خوابند و آیند و روند و هر چه خواهند کنند. کسی را در میان نینند و از کسی حساب نگیرند و نیز به کم و زیاد خوردن یکدیگر ننگرند و خورده نگیرند، چهارم خوردن می در هنگامی که هوش خود را لازم دارد که باید سرمایه کند و به کار برد، مانند رزمگاه و بازار بازرگانی و صنعت‌سازی و علم و فن‌آموزی اگرچه فن میگزاری باشد و دیده‌بانی و حسابکشی و خدمتکاری چونکه خدمتکاران شب آزادند و روز بکارند، و بدانکه صبحی جزء میخوردن در روز نیست بلکه تکمیل می خوردن شب است و تهیه برای هشیاری روز و مصراع چهارم دلالت دارد بر آنکه می خوردن روز نشانه بدبختی است که هم تقویت حق می است و هم تقویت حقوق زندگانی و حقوق معاشران و خواجه تا شان و امیران و زبردستان.

پس در دو جهان حرام می‌راکی کرد
پیغمبر ما حرام می بر وی کرد

ایزد به بهشت وعده با ما می‌کرد
شخصی ز عرب ناقه حمزه پی‌کرد (۱)

(۱) نسخه بدل حمزه به عرب اشتر شخصی پی‌کرد.

اشاره به وخامت می خوردن روز است که به ناقه پی کردن می انجامد و دل نمی آرامد و این قصه جزء تاریخ صحیح است و افسانه نیست اسلام از اول به صرافت طبع خود متعرض می نبود تا وقتی که این پی کردن ناقه واقع شد .

اکنون که ز خوش دلی بجز نام نماند امروز که در دست بجز جام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر یک همدم پخته جز می خام نماند

گویند بهشت و حوض کوثر باشد و آنجا می ناب و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه نقدی ز هزار سینه خوشتر باشد
یاء نقدی یاء نکره است و غرض تقلیل است و یکی برابر هزار انداختن است و شاید نقدی به معنی حالا و الان باشد و متعلق به نه باشد و مراد علی العجالة باشد و اشاره به آنکه این نقد تو مال من و سینه های من مال تو باشد .

گویند هر آن کسانکه با پرهیزند ز انسان که بمیرند چنان (۱) برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مقیم بوتاکه به حشرمان چنین انگیزند
(یعنی امید و شاید و در مثل است) بیوک و مگر افتاد) یعنی حیران و مضطرب شد و راه سخن و تدبیر گم کرد .

یک جام هزار مرد با دین ارزد یک جرعه می به ملکت چین ارزد
در روی زمین چیست زباده خوشتر تلخی که هزار جان شیرین ارزد
زیرا آن هزار مرد تا دین را ندهند یک جام نخواهند گرفت و اگر هم از اول نداده باشد همانکه جام را گرفتند دست از دین و هوش باید بردارند و برمی دارند .

میخواره اگر غنی بود عور شود وز عریده اش جهان پر از شور شود
در حقه لعل از آن زمرد ریزم تا دیده افعی غم کور شود

این وقتی است که چشم افعی بر زمرد افتد نه مطلق مصاحبت و نیز گویند چون زمرد به طعام زهردار رسد، عرق کند و دارنده وی از عرق وی داند و پرهیز از آن طعام کند و نیز دارنده وی در نظرها با هیبت باشد و قبول عامه یابد و به طول مدت اثر و قوتش کم نمی شود و پس می از این جهت شبیه به زمرد است که هرچه بماند پیر نگردد، بلکه قویتر گردد و با هیبت است زیرا همه کس از مست می ترسد (و دلدادۀ از چشم دلبر ترسد که از خود مست است) . (۱)

ساقی چو زمانه در شکست من و تست دنیا نه سراچه نشست من و تست
گر زانکه میان من و تو جام بود میدان به یقین که حق بدست من و تست
در صفحه ۲۵۲ هم شرح این شعر گذشت .

ما حرفه زهد در سر خم کردیم وز خاک خرابیات تیمم کردیم
باشد که در آن میکده (۲) ها دریابیم آن عمر (۳) که در مدرسه ها گم کردیم
خرقه کهنه و پارچه بی قدر است و مرقع درویشانست که وصله های ناجور که در کوچه ها می یافتند بهم دوخته می پوشیدند . و حالا لباس تجمل را گویند شاید از آنست که سابقاً "خرقه پوشان محترم بوده اند و ریاست طلبان لباس آنها را به خود می پوشیدند، گم کردن عمر کار بیهوده گردنست و پیدا کردنش دانستن آنکه بیهوده بوده است با پشیمانی و جبران و اشاره به آنست که مقصود از عمر می خوردن و بیخود بودنست نه درس که بر خود می افزاید .

زان پیش که گوری ز من آکنده شود و اجزای مرکبم پراکنده شود
ای باده سر از گور صراحی بدر آر باشد که دل مرده من زنده شود
یعنی همان باده دل من بوده که تا در صراحی است مرده است و چون ساغر تن را از خود پر کند زنده شود و همه قوای و اعضا را زنده سازد و خون را به دوران اندازد،

(۱) مراد از صفحه چاپ اولیه کتاب است .

(۲) باشد که درون میکده دریابیم .

(۳) عمری که درون مدرسه گم کردیم .

وطن می گلوی میخوار است نه صراحی و جان میخوار می است نه نفس، پس می در صراحی و میخوار بی می هردو مرده اند و چون بهم رسند می جانست و میخوار تنش و زندگی مال جانست.

زان روح که راح ناب می خوانندش تیمار دل خراب می خوانندش
جامی دوسه سنگین به من آرید سبک خیراب چرا شراب می خوانندش
در عرب چیزی به قدر می اسم ندارد. یکی از آنها راح است و یکی مدام است که اگر بی داد باشد صفت راح و به معنی زلال است و اگر داد باشد عطف و علم است و تیمار به معنی وصفی است نه علمی بسر حالی است که می دانند تقریبی بفرماید. تیمار در فرس تعمیر ویران شده است، و تیمار بیمار یعنی پرستاری دل ویرانش.
و سنگین یعنی پر و پربها و بزرگ و پرمغز و معنی و سبک یعنی زود و ابو نواس ابتکارا" گفته.

ثقلیت ز حاجات امتنا فسرفاختیء اذا طینت (۱) بصرف الراح، خفت و کادت قنطیر (۲) بماحوت ان انجوم (۳) تحف (۴) بالارواح.

یعنی جامها چون خالی باشند بسیار سنگینند مانند تن مرده و همانکه پر از راح ناب شدند، سبک شده به پرواز آیند به سبب آن جانی که به نشان آمده و همانا هر حسبی به سبب جان سبک گردد، ولی باید دانست که این نشاطی است که جام می کند که می را جان خود می پندارد، اما می جام را تن خود نمی شمارد، بلکه گور خود می داند و تن خود را فقط سر و جان میخواران می داند که در آنجا آغاز نشاط و شگفتگی و عرض اندام می نماید و جوهر ذاتی خود را نشان می دهد و هدف خود را آنجا بر کرسی می نشاند و در فرس نیز می چهارده نام دارد. یکی ناب و یکی شرابست که در عرب به معنی مطلق آشامیدنی است و می را عرب شراب نگوید.

پس فرس طعنه بر عرب زده و می را شراب گوید، یعنی جز می آشامیدنی نیست و گلوی آدمی نباید جز می بنوشد، و خدا بهشت یانرا شراب طهور نوید داده و لفظ شراب مفرد است اما حکیم خیام در اینجا ابتکارا" آن را مرکب از شر و آب قرار داده و برابر خیزآب انداخته و طعنه بر فرس زده که تو که طعنه بر عرب زدی که چرا می را شراب نمی نامی خود چرا خیزاب نمی نامی و این نکته را خاقانی از خیام اقتباس نموده

و در شهر شروان که به غلط شروان و شیروان (۱) می خوانند بکار برده و فهمانده که شروان به فتح شین و بدون یا است .

تا کلبهء من در این مکان است شروان همه ساله خیروان است (۲)
و خیام این دو لفظ را در رباعی دیگر با هم آورده بطور توصیف .

چون فوت شوم به باده شوئید مرا تلقین ز شراب ناب گوئید مرا
خواهید به روز حشر یابید مرا از خاک در مکیده جوئید مرا
اشاره به آنکه مرا در میکده دفن نمائید و نوان شراب ناب را توجیه به لاله الاله نمود و این رباعی خیلی ساده است نکته دربر ندارد که مناسب مقام خیام باشد .

عید آمد و کارها نکو خواهد کرد ساقی می لعل در سبو خواهد کرد
چون روی عروس چون چشم خروس
افسار نماز و پوز بند روزه عید از سراین خران فرو خواهد کرد
یکبار دگر افسوس افسوس

یعنی خوبست همواره افسار بر سر خران باشد والا پا از حد خویش برتر خواهند گذاشت و بساط انسانیت را لگدکوب خواهند ساخت و عید آن دمست که می که حقیقتاً " عید است به میان آید ولی از روزه معلوم می شود که مراد عید رمضانست و مراد از نماز هزار رکعت وظیفهء شبهای ماه رمضانست غیر نوافل یومیه که باید تقسیم بر ۳۰ یا ۲۹ شب شود بالسویه یا به تفاوت .

گر باده به کوه برزنی رقص کند ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا تو به چه می فرمائی روحیست که او تربیت شخص کند
اشاره است به آیه :

(انزلنا هذا القرآن علی جبل لرايته خاشعا متصدعا من خشية الله در سخته) به

(۱) شیروان نام دهی است در قوچان که در سنه ۱۳۴۷ بر اثر زلزله ویران شد .

(۲) این شعر از خاقانی است .

جامی برزنی در دهی است و مناسب است با آنکه مراد از باده خود می باشد و برزنی مناسب است با آنه مراد جام باشد که شیشه بر سنگ زدندست یعنی اگر جام می را بر کوه برزنی که بشکند و بوی می بکوه رسد آن را به رقص که سبک روحیست آرد با سنگینی که کوه دارد و نیز کوه در عدو مطابق لا است . یعنی اگر باده وجود را به عدم دهی همچون وجود منشاء آثار متنوعه گردد و روح کنایه از ناپیدائی از شدت لطافت است .

هر جرعه که ساقیش به خاک افشاند در دیده گرم آتش دل (غم) بنشاند
سیحان الله تو باده می پنداری آبی که ز صد درد دلت برهاند
علاوه بر جمع چار عنصر تبدیل باد به آبست و ده به صد و این صنعت را پیش از خیام کسی به کار نبرده .

کیوان فزونی پس از شرح رباعیات خیام در صدد ارتباط با روح پاک حکیم بزرگ عمر خیام گرفت و مکالمه ای با وی انجام داد که عین آن را با قلم حضرت ایشان عیناً بدون کم و کاست ذیلاً نقل می نماید .

(اعتذار)

شارح قاصر با جهانی خلعت و عذر تغویت وقت گرانبها خوانندگان محترم نگرانی از دو باب داشت . ۱- عدم ثبوت صحت نسبت همه این رباعی های شرح شده به خیام . ۲- آنکه در یک جنگ (۱) بزرگ مشتمل بر هفتاد و شش کتاب که ملکی وزیر دانشمند اعظم علی قلی میرزا بوده و اکنون جزء کتابخانه مدرسه سپهسالار فزونی است در رساله متوالیه یافت یکی فارسی و پس مختصر که به قدر مقاله ایست و صریحاً " منسوب به خیام است و دیگری عربی در بیان قوای فاعله طبیعیّه بعد از آن مقاله فارسی بی تصریح به نام مصنف و چون تمام آن جنگ تصریح به نام مصنف دارد ، جز این یک و از اتصالش به فارسی حدس انتسابش به خیام بود اما در حدس به این مدرک خیالی نتوان استناد نمود ، و از لحن عبارت هم معلوم نمی شد ، زیرا از خیام کتابی در طبیعیات به دست نیست تا لحنش بدست آید و لحن طبیعی غیر ریاضی است . پس از آن رساله خیام که طبع برلین شده در یک مسئله ریاضی توافق لحن را نمی توان معلوم نمود ، لذا شارح قاصر متوسل شد ، به مدرک غیرمستقیم که به دستور احضار ارواح در (۱) به لغت هندی نام گشتی بزرگ پربار است .

شب جمعه بیست و چهارم ذیحجه هزار و سیصد و چهل و هشت هجری قمری با تذلل تقاضای عاجزانه نمود روح پاک خیام را، و آن حکیم کریم نیز شرف حضور بخشید و از هر دو سؤال جواب مثبت امید بخش داد که هم آن دو رساله فارسی و عربی را به خود نسبت داد، بی تردید و هم امضاء نمود نسبت این همه رباعیات مشروحه را به خود به استثناء چهار رباعی که در حین شرح تصریح به نام قائل آنها شده و هم مسلک این شرح را امضاء فرموده که نوعاً "موافق مذاق و مرام آن مرحوم است، و هم وعده دادند که هر وقت شارح قاصر تقاضاء حضور نماید، حاضر شوند و از سؤالهای عاجزانه جواب کافی فرمایند و شارح را به هم مسلکی خود پذیرفتند و فرمودند که تو پس از مرگ داخل حوزه ما که جمعی مخصوص هستیم خواهی شد و معین فرمودند که هر هفته یکبار شب دوشنبه شارح را به شرف حضور خود نائل سازند و اجازه طبع و نشر این شرح و آن دو رساله را به شارح دادند، اگرچه بی خبران از قانون احضار ارواح این سخن را واهی خواهند شمرد ولی شارح از هیچکس توقع باور هیچ یک از گفته‌ها و نوشته‌های خود را ندارد و فقط خود مسئول وجدان خود می‌داند و مادمح و قافوح را معذور می‌دارد.

عباس (کیوان قزوینی)

مقدمه بر مقاله‌ای از کیوان قزوینی

اینک که شرح رباعیات خیام بخامه استاد بیهمتایم (کیوان قزوینی) به پایان رسید هم‌چنانکه در مقدمه نیز اشاره گردید نسخه‌ای که مناط چاپ قرار گرفت یک مجلد از نسخه چاپی سنگی طبع اول و نسخه‌ای که حضرت استادی (کیوان قزوینی) با کتابت خود حواشی ارزنده‌ای بر چاپ اولیه (شرح رباعیات خیام) بدان افزوده‌اند و این مجلد چون در شمین و یادگاری ارزشمند زیب بخش کتابخانه این ذره نادر است و ملاک چاپ ثانی شرح رباعیات قرار گرفت.

تقریظ دانشمند فقید (عباس اقبال آشتیانی) که در چاپ اولیه در آخر کتاب نقل شده بود بعد از ذکر مقدمه در بدایت کتاب آورده شده و فهرست مندرجات کتاب و اعلام و تصحیح آن به عهده این بی‌مقدار قرار گرفت. انتشار کتاب و هزینه طبع آن را مدیر انتشارات فتحی با همتی مردانه و رغبتی کامل پذیرا شدند. امید وافر دارد که در کنف عنایت خاصه اولیاء حق قرار گیرند.

ارتباط با روح حکیم بزرگ (خیام) که کیوان قزوینی بلندآوازه در اواخر شرح رباعیات به اختصار اشارهای فرمودند نه در عالم رویا بود و نه بطریقی که غرب و آمریکا و نه ایران که امروزه بازاری گشوده شده و بنام اسپری تیسیم نامیده می‌شود نبوده و این ناچیز کتابی در این وادی تدوین می‌نماید که مبسوطاً "در این باب سخن رانده و سعی خواهد شد که ابهامی برای خواننده

در موضوع علم اسپری تیسیم باقی نماند .

در پایان شرح رباعیات کیوان قزوینی دو رساله از خیام یکی فارسی و دیگر عربی بر کتاب افزوده بودند چون این دو رساله بعدها وسیله سعید نفیسی (یکی از تلامذه حضرت استاد) در مجله شرق انتشار یافته بود که در طبع ثانوی از آن خودداری شد . کیوان قزوینی در مقدمه تقریظ عباس اقبال مرقوم داشته بودند (مقاله ایست از فرزانه روشن رای آقا میرزا عباس خان آشتیانی) .

اینک مقاله ای که کیوان قزوینی در پایان کتاب در سه صفحه مرقوم داشته بودند جهت حسن ختام کتاب ذیلا " درج می نماید .

نورالدین چهاردهی

مقدمه حکیم

گویند در اروپا سگی را چنان تعلیم کرده بودند که حروف مقطعه سربی که برای چاپ حروفی مهیا شده بود در پیش روی آن سگ می چیدند ، بعد کلمه ای بر صفحه نوشته به آن سگ نشان می دادند و اشاره به آن حروف می نمودند ، یعنی حروف این کلمه را بیاور . فوراً آن سگ رفته حروف سربی می آورده و چنان بهم متصل می کرده که آن کلمه نوشته از آن خوانده می شد که آن سگ هم خط خوان و هم حروف شناس و هم اشاره فهم بود و نیز سگان را دزدی می آموزند وقتی جایی که می روند از خانه و دکانها صاحب را غافل کرده نقد و جنس می ربایند و برای معلم خود می برند . چنانکه کسی در اروپا کیسه نقدی به دست به خانه اش می رفت سگی را دنبال خود دید ، چون به خانه درآمد و کیسه نقد را در جایی نهاده بگاری مشغول شد ، دید که سگ رفت و کیسه را به دندان گرفت آن شخص فوراً در خانه را بست و در گوشه ای پنهان شد ، دید سگ با کیسه به دهان آمد ، چون در را بسته دید ، برد کیسه را به جای خود نهاد و مظلومانه در گوشه ای نشست . آن شخص آزمون در خانه برگشود و پنهان شد . سگ چون فهمید در گشوده شد ، آمد کیسه را ربود بدر شد . آن شخص از دنبال سگ گرفت به آرامی چنانکه سگ نداند تا اینکه سگ به در خانه ای رسیده سر به در کوفت کسی آمده در گشود و سگ را با نوازش به درون برد . پس آن شخص آن خانه را نشان کرده به

حاکم شهر اظهار نمود . بعد از تفتیش حاکم معلوم شد که مدت‌ها کار صاحب آن سگ همین بوده و بسی گمشده‌ها نزد او یافته شد .

در بلاد خراسان می‌رسومست که چون پسری را ختنه کنند ، آشنایان پدر به دیدن آن پسر می‌آیند و قندی نزد آن پسر می‌نهند و نقدی به دستش می‌دهند که این شادی الم ختنه را فراموش کند ، و بسا از این راه مبلغهای خطیر برای آن پسر جمع شود و املاک خریده شده مهیای مخارج عروسی آن پسر گردد و چنانکه ختنه هم مقدمه عروسی است ، و اینها همه به منزله قرض است بر گردن پدر آن پسر که باید اسامی دهندگان و مقدار داده شده را ثبت کرده در موقع ختنه پسران آنها تلافی کند .

گویند شخصی در موقع ختنه پسر دوستش پنجهزار دینار داد ، به گمان اینکه برای خود او نیز پسری خواهد شد و به عوض خواهد رسید ، از قضا هنوز برای او پسری متولد نشده آن دوستش مریض شد . این مرد گفت مباد بمیرد و عوض داده مرا ندهد رفت به حاکم آن دیار عارض شد و به قوه جبریه به تصدیق اهل خیریه پنجهزار آن را گرفت ، و نیز در همان بلاد خراسان گویند ، شخصی مرد و دخترش شادی می‌کرد که پدرم مرد ، آسوده شد ، دیگر پول سربدیوان نخواهد داد . به بینید ظلم چقدر تلخ است که شیرینی رفع او تلخی مرگ پدر را جبران نمی‌کند .

یکی از فضلاء خراسان بنام حاجی مولی نجف که قادر بر سخن بود و خطبه و موعظه را نیکو ادا می‌نمود ، وقتی وارد اصفهان شده در مساجد معروفه ، بنای وعظ نهاد . رؤسا و علماء اصفهان را عقیده به مولینا پیدا شد ، و در احترامش می‌کوشیدند ، تا آنکه وقتی که مسجد مملو از خلق بود مولینا به مؤذن خطاب کرد ، که تو شبها در مناجات می‌گوئی یا قاضی الحاجات یا سامع المناجات غلط است . زیرا که تا مناجات مصدریه است نه تاء جمع ، پس در وقف بدل به هاء می‌شود ، باید مناجاه گفت . و این سخن مولینا که تنبیهی به جا بود ، میان مردم سمر شد و شهرت کرد . مردم گفتند که تاکنون چرا ؟ باید علماء بلد ما ملتفت این نکته نباشند ، علما را خلق

بد شد و خوی با مولینا گشت ، چنانکه مولینا از مساجد معروفه صرفنظر کرده
 به مسجدی دور از آبادی قناعت نمود . مردم را چون خبر شد ، انبوه شده
 هجوم به آن مسجد آوردند ، آنجا را آبادتر از مساجد معروفه از حیث جمعیت
 ساختند و صاحبان مساجد را رشک بجنبید و نزد حاکم آن دیار سعایت
 مولینا را به نام افساد و آشوب انگیزی نمودند . شبی حاکم مولینا را دعوت
 نمود و در نیمه شب مولینا را سوار کرده با دو موکل از اصفهان بیرون
 کرد . چون در منزل مولینا نگریستند جز نان خشک و قدری دوشاب چیزی
 از اسباب تجمل نیافتند و حاکم و محرکین او از اخراج آن بی گناه پشیمان
 شدند .

کیوان قزوینی

چون شرح رباعیات خیام به پایان رسید ، اینک چند رباعی و اشعار که استاد بزرگوارم (کیوان قزوینی) سروده بودند ، ذیلاً "درج می شود و این ابیات تاکنون بحلیه طبع درنیامده است . لذا برای آگهی خوانندگان ارجمند نقل می گردد .

این بحر بیکران که جهانی است دربرش	غواص عقل ما نبرد پی به گوهرش
هر حرف او ز گنج معانی است جوهری	کو صیرفی که فهم کند نرخ جوهرش

اسرار جهان را نه تو دانی و نه من	این خنگ فلک را نه تو رانی و نه من
تغییر قضا و قدر از کلی و جزء	ممکن نبود دام منه تار متن

ای گرفتارت ذوات کاینات	از تو و با تو بشو سوی تو ذات
پس تو ذاتی ذاتها آیات تو	پس تو شاهی پیل و فرزین مات تو

نیستم من درمیان ای جان پاک	خودتوئی هر جا چه جان چه تیره خاک
هر چه می خواهی بکن بر جان من	من غلام تو و تو سلطان من

در شب سخن آهسته گو	در روز بنگر پشت و رو
اول بین آنگه بگو	تا در نیافتی در بلاء

خدا یکی بنده یکی	دوئی بد است بی شکی
------------------	--------------------

سه مایه نفاق دان
ز پنج رنج خیزدا
نهفته هفت را بهل
ز نه فرار بایدت
ز نه نگفت بایدت
تو ده به یک حساب کن

چهارهم بدتر از آن
ز شش جهت میا میا
به هشت هم میند دل
ز ده ملال زایدت
ز ده شگفت زایدت
بگیر و فتح باب کن

نیکو روش است ای جان
در ترجمه و تفسیر

طرفه روش کیوان
حل العقد قرآن

هرکه را خواهی بسوی خود کشی
مهوش علم و جمال و خلق و دین

می‌گزینایش از هر مهوشی
این بود (الحنّة للمتقین)

بر دلت گر برق مهر دوست جست
نه همین مردمک دیده تو را می‌خواهد

در دل وی هم یقین مهر تو هست
هر که را دیده بود سوی تو را می‌پوید

غرق دریای وجودیم و ز خود بی‌خبریم
هرکه گوید برخت حسن تو را باور کن

تازه پندار عداوت به جهان افتاده
که هم او عیب تو را پشت سرت خواهد گفت

نظم عالم دلیل توحید است
بی‌نیازیش را چه کفر و چه دین

بهجت جان نشان تجرید است
بی‌زیانیش را چه شک چه یقین

ماند در دنیا هشتاد و اند سال

هرگز میندار که مرد بلکه پرید (چه پریدنی)

ذا حکیم یشتري الحمدله
عاش فی الدنيا ثمانین و بضع

ینسبط للفیض یقبض للنهی
حاش لله لم یمت بلی طارها (صعدا)

ذا کتاب یشتی الحمدله
می‌خرد ستایش را برای خودش
ینشی للمجد یفتح للعلی
بسته می‌شود باز می‌شود

اشعار زیر را در وصف خود سروده است و در ابیات فوق پیش‌بینی وفات خود را
بیان داشته است .

جهان گرفت به تیغ فروغ گفتارش
صریر کلکش در حل مشکلات علوم
چنان که هور بود ذره از آن در نور
چنان که نغمه داوود در آداء زیور
سخن به نرمی گوید ولیک برنده
ز ممتنع بسهولت بیان کند دستور

ای صریر کلک تو راز قضا را ترجمان
سر مکش از کوی حق ای ناتوان
وی صلا ی دانشت صور دوم را گوش جان
تا توانی سر بنه بر آستان

با جهانی ناتوانی زندگانی کرده‌ام
زیر چنگال حوادث هر فشاری خورده‌ام
صد هزاران بار مردم تا که جانی برده‌ام
شکرلله کر هوس‌های طبیعت مرده‌ام
زشت ترخوی بتر خود خواهی است و سروری
در من این هر دو بمرده پس حقیقت زنده‌ام

سجده به بت نشاید بت را شکست باید

بی‌نهایت قدرتی اندر وراء حس ما
ظلم نبود کار او جهلی نباشد در برش
کارفرمای جهانست و هم او خود کارگر
دانش و داد است یکسر نام او جان‌بشر
در یک یادداشت مرقوم داشتند :

از کتب عربی کیوان که ۱۴ کتابست فقط کتاب العصمه یا چهار کراز کنوز الفرائد که
هر کنزی پنجاه مطلب متفرقه است ، چاپ شده و باقی آنها به خط خودش در قزوین و
در کرمان موجود است و از کتب فارسی کیوان که ۲۱ کتابست پانزده تا طبع و نشر یافته
و باقی به خط خودش در تهران است و چون خودش زحمات طبع را متحمل است امینی
ندارد که از عهده غلط‌گیری نیکو برآید و مطابع هم پس از سه بار غلط‌گیری باز همه
اغلاط را اصلاح نمی‌کند ، محتاج به غلط نوشتن می‌شود ، که خود غلط‌نامه کتابی مستقل

می‌گردد و باز همان غلطها پیدا می‌کند، مانند دواى درد افزون، لذا عمر کیوان که باید صرف فکر شود، صرف کارهای مادی شده، تلف می‌شود و چاره هم نیست والا هم نسخه کتابها حاضر است، هم پول کاغذ و طبع. در شرح حال خود مرقوم داشته‌اند که ذیلا "نقل می‌شود و اصل این نوشته نزد این ناچیز موجود است."

احوال کیوان مفسر نقل از کتاب دوره کیوان

عباس بن اسمعیل بن علی بن معصوم قزوینی متولد در محله شیخ‌آباد از توابع قویمیدان عصر چهارشنبه ۲۴ ذیحجه ۱۲۷۷ هـ.ق تا بیست و سه سال در قزوین درس خواند و مقدمات و فقه و اصول را تماما "از روی کتاب و چهار ماه هم فقه را از خارج خوانده و به تحقیق ریشه دیانات می‌پرداختم. قانع بدین مرسوم شیعه ۱۲ امامی فائل به اجتهاد و تقلید نه اخبار و منکر صوفیه بودم و در شرح دعائین عدیله و صباح که در قزوین نوشتم، ذم و جرح صوفیه کرده‌ام. بعد که در سنه ۱۳۰۵ به تهران آمدم، برای درس حکمت و تا سنه ۱۳۰۶ درس حکمت و عرفان خواندم. علم عرفان را بهتر پسندیدم، در اطرافش تحقیق‌ها نمودم، دیدم علاوه بر علمیت یک شعبه بقیه ادامه گفتار بدست نیامد.

در ایامی که حضرت استادی ترک مناصب طریقتی نمودند در طی سه سال به افاضل عصر علوم اسلامی را بدون مراجعه به کتب دیگر تقریر فرموده و فضائلی که افتخار تلمذی نصیب آنان می‌شد، به کتابت درآورده که اگر این گفتارها بدست آید افلاسی مجلد به آثار قلمی ایشان افزوده می‌گردید، اینک شمه‌ای از سخنان استاد در باب منطق نقل می‌شود.

در باب (اصلی و فرعی) فرموده‌اند

دانا داند که کلید مجهولات و نظریات معلومات اولیه و بدیهیات است وگرنه هیچ مجهول معلوم نگشتی و بدیهیات آن دانسته‌هایی است که بی‌رنج آموختن در نهاد مردم افتاده و در سلول‌های دماغ هر آدمی بلکه بیشتر حیوانات نیز جا دارد و در آنجا

محتاج یکدیگر نیستند و آنها سرمایه و ریشه همه دانش‌هایند و آنها را طبیعت بزرگ به طبایع جزئی‌ه رایگان و بی‌سبب و بی‌واسطه داده، چه آنکه هستی آنها را رایگان به آنها داده، پس بدیهیات لوازم وجودند و برای همه هستند و در اغلب یک‌تند .
بقیه ادامه گفتار بدست نیامده است .

کیوان قزوینی درباره دورانی که در مقام قطبیت جالس بودند، اشعار زیر را بانظر انتقاد سروده‌اند .

زبون گشتم ز ترک سروری را	که هنگام تصوف بود بر پا
کسانی که به خاکم می‌فتادند	کنون خاکم بسر پاشند عمدا"
خداوند بصیرم هر دو را دید	جزای هر دو خواهد داد فردا
چه دانستم که او بیناست بر کار	کشیدم دست از آن سروری‌ها
خدایا شاهی بر قصد و کارم	به دیدارت بیارزد آن بلاها
تو را دیدم که از هرکس بریدم	تو پردادی که تا کویت پریدم
چنین نعمت که من دارم که دارد	دمار خویشان را خود برآرد
که پا بر روی نفس خود گذارد	

آفریننده من پاک خدایا کرم	یاریم داد که دل در ره تو باختم
همگان خواب نخستین گرانند هنوز	دل بیدار تو دادی که بری ساختم

درمان بدرد زبید چون درد در تو نبود	درمان که گیرم آمد آخر که را بیابد
------------------------------------	-----------------------------------

دنباله گفتار استاد بیمانندم (کیوان قزوینی) اشعاری دیگر ذیلا " درج می‌شود ؛

جان تو را لازم ندارد ای ناسازگار	یا تو از جان دور شو یا جان بدور اندازدت
گر مالت نهند نام مرغی	یک لقمه مالت با پروپوش
برد از روی مالت سرپوش	تا از لب سفره سرنهم پوش

* * *

دست در من زن رهی از گمر هی
کل الالوه من رشع امری تا لهت
کا قاضیا بر سر ینیمانی
گفته کافتاب شرعم من
الهی نبهتی من نومات الغفلات
وافقتنی عن سکرالبطالات
و در وصف بمبئی سروده اند :

نه در قاع خشکی
نه در روز مهـری
نه در قاع خشکی
نه در روز خورشید
بجز قارش دائم و خشکی مغز

* * *

بس است کار و بار تن
بینم از چه وادیم
ملک نیم فلک نیم
همین شده یقین من
نهادم از ازل چه بد

* * *

میرم از خود (۱) بامیدی که بتو (۲) زنده شوم

زنده هم گر نشوم مرگ ز خود بس باشد

۱ - تن ۲ - جان

* * *

شو گدایم تا تورا سازم شهی
کل الذنوب من طفع سری تربت
خونشان میخوری مگر شیشی
آفتابی ولسی یتیم کشی
و از عجتنی عن توانی التوهـمات
و بصرتنی بموارد (بمظان) الهلکات

نه بر شهر ساره
و نه شب ستاره
نه بر خانه ها در
و نه در شب اختر
ندیدیم در بمبئی خشک و نه تر

فرورویم بخویشتن
کجا است سو و کوی من
سهی نیم سمک نیم
که این قوای تن نیم
ز گردش جهان چه شد

اقتباسات

تا دست بیابیم و بکوبیم دری
که نه تنها بد بدخوب و بدی درکاراست
جهل و نکبت برادران خرنند
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
هر نازگر که ریش درآرد زبون شود
دکان و راسته بازاری نباشد
که محتاحش شوی شاید دگر بار

مهتاب شبی باید آسوده سری
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
عقل و دولت قرین یکدیگرند
چون بنفع فقرا طرفه اعانات رسید
فواره چون بلند شود سرنگون شود
بهشت آنجا است کآزاری نباشد
چو به کشتی طبیب از خود میازارد

* * *

برکن زدل امید کرم از دل چو سنگ
تا توانی سر بنه بر آستان
حقیقت بجان بنده بایست بود
که مرده پرستی چرا در نهاد است
دلبرتو است همان نقطه که آن دلبرتو است
توئی آنچه آنچه توقیاد است که اندر سرتو است
تا فراید آنچه تا ایندم ز من میکاسته
آنکه یار است اهل بینش نیست
که با آنها ز یارم بر کنارم
با خدا هم آشتی دارد سر هر نیک و بد

چشم طمع مدوز بیاران چشم تنگ
سر مکش از حکم حق ای ناتوان
بعادل عتاب نشاید نمود
نیارست کس خوی گیتی بیاید
رو بخود باش دلا آنچه خواهی برتو است
بخود آدور مرو پشت بدخواه مکن
از دلم بردار مهر گیتی و هر خواسته
هر که را خواهش است دانش نیست
بگو یاران پشاشند از کنارم
مرگ را بین صلح هر جنگی نماید تا ابد

* * *

با خدا هم آشتی دارد سر هر نیک و بد
بار فزون تر منه بر تن ننگین ما
شرم تو بس بگسلان رشته شرمین ما
از همه شرمنده ایم چیست دیگر دین ما
ایکه بر جمله محیطی موج زار بهام بین

ما نه در چنگ توایم ایذا الکرم
اینهمه سختی مده بر دل سنگین ما
ننگ گنهمان بس است ننگ جهانمان مکن
ما که تورابنده ایم دل ز جهان کنده ایم
ایکه ذاتت عین قدرت ناتوانیهام بین

بیتو بر سینه‌نم هر چه در این بادیه سنگ
 هر چه بجایست ببايد فروخت
 چنانست محو دیدارم که گوئی نفس دیوارم
 جبرئیلت گو بترک عشق میگردد دلیل
 چه نعمت چه نعمت که نبود نظیرش
 با تننت نام خدا را هی بری
 ما یکی از جلواتیم و درخشان شده‌ایم
 از درو بام نمودار شد و دید خودش را
 زغم غم خیزد و شادی ز شادی
 پیرگردون که دوتا گشته ز بس میچرخید
 آن فرومایه که راهش بمقامی ندهند
 هوس دانش اسرار بسر دارد و یا

بیتو در دل شکم هر چه در این مرحله خار
 وصل چنین روی ببايد خرید
 چنینم کرده عشق اینک دیگر تا چون شود کارم
 از بساط قرب دورش کن که دولت خواه نیست
 چه غفلت چه غفلت که نتوان پذیرش
 جان ز صاحب نام و درد آگهی
 بگذرد نوبت ما و دگران باز آیند
 نه درو بام و نه دیدار خودش بود و خودش
 بشادی زی اگر چه نیست شادی
 روزها دیده بخود باز همی خواهد دید
 سنگی از وی بتر از وی جهان می‌نهند
 از گلیمش بدر آورده نمی‌گیرد پند
 کیوان قزوینی در جلد چهارم تفسیر کیوان که در زمان حیات آن بزرگمرد با هزینه
 خود بطبع رسانیدند در حاشیه صفحه اول مرقوم داشته‌اند :

من لی بتفسیر اذا صفحته
 ونشدت کان العلم رد جوابه
 و اذا جلست الی المدام شربت من الفاظه وسکرت من القابه ماتحملون به بالکم اعجب
 به .

صیغه تعجب مدح است یعنی از اسرار وحی چیزهایی بتو می‌فهماند که چه قدر
 خوش آیند است .

علی‌الاصح بر می‌گیرد بموضوع علم اخلاق و به علم دیگر بودن تصوف چونکه مشهود
 در هر دو برخلاف دین است .

نیکو معنی عامی است برای تقوی که در هر مورد استعمال تقوا توانش آورد بویژه
 قاتقوالله که در قرآن بیشتر از همه تقویها است و آن تعظیم امر که قطب در خلوت اول از
 مرید پیمان می‌گیرد ((و اول پنج پیمانست)) همین معنی است که این آئین تصوف را
 بزرگتر از هر آئینی بدانی و خدای خودت را بزرگتر و مهمتر از همه چیز خود بدانی .

کیوان قزوینی در یک جزوه مطالبی در موضوعات مختلف نوشته‌اند که یک بحث را دیلا "نقل می‌کند .

سبحان ربی الاعلی

خداوندا در بی‌نیازی خویش منکر در نیازمندی ما نگر .

بی‌زبانی خویش مبین زیان‌کاری ما مشتی بینوایان را ببین ، خداوندا لطف تو بی‌پایان است از پافشاری‌های ما را دست گیر کرم تو بی‌علت است ما ناچیزان را درپذیر یا رب اگر نه لطف تو فریاد رسد پیدا بود کسه کوشش ما تا کجا رسد خداوندا ما را که اجازت است باتوسخن گفتن بدبخت ما اگر جز آن کاری کنیم ، خداوندا ما را که رخصت است یاد تو کردن زیان کار ما اگر غیر آن کنیم ، خداوندا اگر زنده‌ایم جمالی تو را زنده‌ایم و اگر می‌میریم آشکار کردن جلال تو را می‌میریم ، خداوندا بحق خداوندی تو بندگی ما را بر جهانیت خویش درپذیر و دست رد بر سینه ما مشتی گدای بینوا باز ننه ، خداوندا می‌دانی که دل ما جز بیاد تو شاد نیست یاد خویش از ما دریغ مدار .

خداوندا میدانی که نفس خویش را برای تو دشمن میداریم شر این دشمن از مابدور دار . خداوند چه زمانی باشد که از ما جان خواهی و با اخلاص جان رانثار فرمان توکنیم ، بحرمت آن زمان ما را از آنکه حرف خلاف تو شود نگاهدار . خداوندا اگر ما را نفسی برنیاید شاید اما اینکه یک نفس بی‌رضای تو برآیدنشاید . ما را از این خذلان محمی دار ،

خداوندا بنده‌ایم ، بنده‌ایم ، بنده‌ایم چه می‌باید کرد تا چنان کنیم ، خداوندا ترا آیم نه خود را اگر میدانی که چنین است ما را بخود مگذار . خداوندا از خود ضعیف‌تر بنده‌ای نمی‌دانم .

این ضعیف را دستگیر .

از خود فقیرتر کسی نمی‌بینم .

مرا بطاعت خویش توانا گردان .

خداوندا هرکسی را حول و قوتی داده تو حول و قوت من باش .

سبحان ربك رب العزة عما يصفون سلام على المرسلين والحمد لله رب العالمين .

(کیوان قزوینی) بزبان خامه میحشی درمورد دانشمندان و نکاتی در باب تفکر موشکافانه مرقوم داشته‌اند که اصل نسخه به کتابت ایشان نزد این ذره نادر موجود است . اینک عین گفتار را ذیلاً " از نظر خوانندگان ارجمند می‌گذراند :

چشم جهان گروه دانشمندانند که دودسته‌اند بحسب موضوع علوم اگر ماده باشد به منزله چشم چپ و اگر معنی باشد بمنزله چشم راست و عارف مردمک چشم جهان است (کاف تصغیر است) چونکه مورد انتقادش دوچشم از عدس هم کوچکتر است هر مشکلی در آنجا بمنتهی کوچکی میافتد و برای شرف مشرف بشر از میان مدرکات مردم رانام میبرند با کوچکی پس مردمک مجاز حال و محل است (یعنی جای عکس مرد) از چشم بیننده دانشمند مغز سر انسان کبیر است که هیئت مجتمعه افراد بشر باشد و عارف فکر و ادراکست در سلولهای مغز و عرفان فکر کردن و حرکات قوی و حواس باطنه است بسوی مدرکات مربوطه خودشان . دانشمند بمنزله سرو گردن است و توده تن آنگاه مالداران دودست و کارگران دوپایند و نوع زن بمنزله احشا و اعضاء رئیس درونیند (باید تطبیق شود هرگروهی از زنان بیکی از ریه و قلب و کبد و کلیه سپرز با یکاربردن سلیقه علمی دریافتن وجه شبه هریک که بعضی مانند دو و سه رئیس خواهند بود) و احتجاب نوعی زن که در نهادش سرشته شده و دشوار است بر او بی‌حجابی و اختلاط بمردان در کارهای اجتماعی مانند پنهان بودن اعضاء رئیس است که هویت و کار آنها مشروط است پنهان بودن آنها که اگر نمایان شوند مانند اعضاء ظاهره هم از کار میافتند و هم میمیرند و بمرگ هریک آنها هیئت سروتن از همه افراد مرده‌اند پس زندگی هیئت بشر پنهان بودن زن و کارهای آشکار کردنش موجب هلاکت همه مردوزن و پاشیدن اجتماعات و فناء جهانست از اول عمر دنیا تا کنون که چند میلیون سالست مردم خردمند پشت و روی همه کارها را دیده‌اند نوع زن را همه اقوام و ملل با احتجاب و کارهای پشت پرده انتخاب نموده‌اند مثلی عربی معروف است من جرب المجرب خلت به الندامه

اگر امروز کسی برای تجربه زنان رابی حجاب نموده بکار مردان وادارد و اختلال بزرگ بیخبران بنظم جهان نموده رو میدهد و قرنهای ترقی نوع بشر عقب میافتد چنانکه آلمان چند سال بآزمایش بود و زنان را وادار بکار اداری نمود اکنون پشیمانست و همه زنان را از اداره منفصل نموده و آن عده زن بیکار مانده اند از کار سابق زنانگی هم دستشان کوتاه شده .

آیا عارف یک نوع از دانشمند است (هر عارف دانشمند است و هر دانشمند عارف نیست) که باید دارای علوم کلا " یا جلا " باشد با زیادتی کیفیتی علی الاصح یا کمیتی علی المشهور یا آنکه شرط و شطر عرفان علوم مصطلحه نیست بلکه خط خواندن هم شرط نیست بلکه بیسواد و بی علمی شرط است و لا اقل بهتر است امی بودن حضرت خاتم مزید کمال است و علم و سواد و بال مرحوم ملاحسن فیض گوید چه اشتباهی کردیم ما بعلم آموختن که قفلی شده است که بر دل خود زدیم پس همه بشر سه گروهند (توده - علما - عرفا)

آیا عرفان با فرد چه نسبت دارد ضد است چنانکه صوفی گوید یا عام و خاص است هر عارف خردمند و هر خردمند عارف نه ذم عاقل و زاهد درد زبان صوفی است .

آیا عرفان با دین چه نسبت دارد تخالف یا کلی مشکک دو درجات متدین پست قشری جامد است و عالی عارفست یا آنکه هیچ نسبت باهم ندارند نه شرط نه شطر آیا قوه عرفان در نهاد همه هست و اگر آن قوه را بفعلیه آرند همه یکسان عارف خواهند شد یا به شدت و ضعف یا آنکه بعضی دارا است و بعضی اند که هرچه تلاش کند و ریاضت هم نکشد به جایی هم نمیرسد و هو الحق آیات قرآن هم همین است . لوشاء فهدالکم ای لم یشاء فلم یهد کلمکم .

راجع به فکر سه کلمه است .

آدمیکه نزد گروهی نشسته و فکر کند در هر باب فکرش خالص و بی عیب نخواهد شد اگرچه متوجه آنها نباشد و خود را منفرد سازد و فشارها بر خود آرد زیرا همان نزدیکی تن آنها اثر دارد اگر متوجه هم بود اثر نیرو باید و فکر را از سر بیرون اندازد و بی توجهی مانع پیروی اثر است نه داخلی خود اثر پس شرط فکر خلوه است اگر خوئی یا عشقی یا بغضی بردل نشسته و جا گرفته باشد فکر آن آدم خنثی است و منجمد و راه بسته است بهیچ طرف نمیتواند برود پای رونده جان که نام آن با فکر است بزنجیر آن خوب بسته است ابدا " جنبش

نمیکند در هر چه فکر کند پس از رفتنهای بسیار سراز همان خو بدر میکند از حدود آن خو بیرون نمیرود گرچه بگوید در ایام جنگ صفین دوسال هر که بهر که میرسید می رسید حق با علی است یا با معاویه از مجنون پرسیدند گفت با لیلی است باز پرسیدند باز گفت لیلی ، از خواص فکر بشر آنستکه عشق ساده بی آرایش بیمقدمه و بیغرض و بی استفاده گاهی پیدا میکند بیک شخص یا نوعی پا قول مردودی که همه توده خواص آنرا رد کرده باشند مانند حکما و صوفیه اصول و اجتهاد پیدا شده و نیرو یافته و در عراق عرب بحکم مجتهدان علماء بزرگ اخباری را کشتند و سوزاندند و کافر و نجس بقلم دادند و کفر شیخی را از باب اخباری بودن شیخ احمد دانستند نه آنکه معتقدات خارج از اسلام داشته باشند و این عشق بمرودین در بعضی بندرت پیدا میشود نه در اکثر زیرا بشر گرفتار تقلید و این عشق نشانه ضد تقلید است ولی اگر پیدا شد بسیار متعصب و ریشه دار و خود نما و خود آرا میباشد و لجاجتها میکند به پندار دین ولی هوس است .

(راجع به موانع فکر سه کلمه است)

یکی از فروع باین عشق بیمقدمه ترحم بر مظلوم و بر مطلق مغلوب است اگرچه آن مغلوب ستمگر و سزاوار عقوبت باشد مثلا " اگر دزدی را پس از زبانهای بسیار که بر مردم زده باشد ببایند و بحکم دولت بزاری بکشند چند نفری دلسوزی و عشق به اومی یا بند صوفیه گویند جنید در میدان بغداد دزدی را بدار آویخته دید آمد پای او را بوسید و بر چشم خود مالید و گفت (یابی من لم یعشر بمن رایه حتی بذل روحه) پدر مهربان آن ثابت العقیده رابطه الجاش باد که دست از عقیده و کارش برنداشت تا جانش را بروی کارش گذاشت اگر رهگذران ببینند که دونفر باهم میجنگند یامی ستیزند و یکی از آنها مغلوب شد یا نمیتواند خود را هر که از قهرا " بر او رحم آرند و حق را بدو دادند و تا توانست او را میرهاند و این کاشف است از عشق حقیقه وجود بظهور خودش و از آنکه ظهورش را در ترحم به انحاء عدم میداند و امکان یکی از انحاء عدم است .

این عشق از مظهر بودن آن آدم است برای (یا رجاء من لارجاء له و حرز من لاحرز له) که نام خداست هریک از نامهای خدا یعنی صفات کمالیه خدا گاهی میتابد بر مغز بشر و آنرا برافروخته میکند و بشمار غیر عادی و امیدارد بی آنکه خود او بداند که حال و کار

او بتحریرک غیب است نه باقتضاء طبیعه و اینگونه امور دلیل است بر انجذاب طبیعت به سوی غیب .

خوی راسخ بیشتر بر تقلید است بی آنکه بدانند و اقرار آرند و هر که هیچ تقلید ندارد و یا کم دارد و سست است یا در همه جا ندارد او تا اندازه آدم غیر عادیست و یکی از مکررات مطالب قرآن نکوهش تقلید پدران و رسوم جهانست (وحدت خدا سه کلمه است)

در یادداشتی استاد بلند آوازه جهان دانش (کیوان قزوینی) از جنبه فلسفی و عرفان در باب زمان و مکان و عدم اصالت آن بیاناتی مرقوم داشته اند سپس دوازده موضوع مختلف در شبهای ماه صیام که در مدرسه سپهسالار جدید در منبر داد سخن داده اند نقل میگردد و اصل هر دو مرقومه در کتابخانه این ناچیز موجود است .

در ثمره الحیوة که پنجاه فریده است ۷ فریده متوالیه راجع بوقت است و منکر وجود زمانم زیرا نتوانستم بفهم که یک موجود مستقلی باشد ظرف جریان موجودات دیگر که جز عنوان ظرفیت نداشته باشد و اگر آن نباشد موجودات نباشند و از هم بپاشند و نیز منکر مکانم یعنی موجودی مستقلی که فائده اش منحصر بظرف و تکیه گاهی اشیا باشد و اگر آن نباشد اشیا بیفتد و معدوم شوند بلکه هر شیئی متکی به خودش است و در فضا است اما نه آنکه فضا نگهدار آن باشد بلکه فضا هم موجودی است جدا و فواید آثاری دارد غیر مکان بودن و از جهت اشیا هر یک مکان آن دیگر است یعنی مربوطند بهم بجواب عامه و خاصه مکان بودن و زمان بودن یک صورت نوعیه و خاصه نیست که ماده را اشغال کرده باشند و ظرف سایر صور و مواد جسمیه باشند تا چه رسد باینکه در وجود اشیا هم باشند چنانکه حکمای طبیعی پندارند کیوان

مطالب منبر عباس کیوان قزوینی شبها در مسجد سپهسالار جدید

۱ - ماه رمضان اول سالست

۲ - روزه اول عبادت و نماز آخر عبادتست

۳ - دعا و اجابت

۴ - تسبیح و معرفت

۵ - دین برای جامعه لازمست

- ۶- حقیقت دین کدام و صورتش کدامست
- ۷- یک دین برای جامعه بهتر است یا ادیان متعدده
- ۸- آیا وقتی مردم یک دین خواهند داشت یا آرزوست
- ۹- امر بمعروف بر همه واجبست یا نه
- ۱۰- تدین ضد تمدنست یا سازگار
- ۱۱- دین قدیم ایران چه بود
- ۲- دین ایرانی و حالش در آخر چه خواهد شد



فهرست اعلام (شرح رباعیات خیام)

- ۱- ابوسعید ابوالخیر: ۴۷، ۱۲
- ۲- آذرکیوان: ۱۲
- ۳- افضل‌الدین گاشی: ۷۳، ۴۰، ۱۲
- ۴- اوحد‌الدین: ۱۵
- ۵- ایزد گشسب: ۷
- ۶- اقبال آشتیانی عباس: ۱۴۰، ۱۷
- ۷- بندار رازی: ۸۸
- ۸- نوعلی سینا شیخ‌الرئیس: ۱۲، ۱۰
- ۹- جامی: ۷
- ۱۰- چهاردهی نورالدین: ۱۴۰، ۱۳۲، ۱۴
- ۱۱- حافظ شیرازی: ۱۲
- ۱۲- حق‌الیقین سیدرضا خراسانی: ۷
- ۱۳- خیام: ۱۴۰، ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۱۹، ۱۱۰، ۹۰، ۷۴، ۴۷، ۱۹، ۱۸، ۱۷، ۱۵، ۱۳، ۱۲، ۱۱، ۸
- ۱۴- سپهسالار میرزا حسین خان قزوینی: ۱۳۸
- ۱۵- سعدی شیرازی: ۱۱
- ۱۶- عباس شاه صفوی: ۱۲
- ۱۷- عراقی: ۷

- ۱۸- علی‌قلی میرزا وزیر دربار قاجار : ۱۳۸
۱۹- گوثر ملارضا همدانی : ۸
۲۰- گیوان قزوینی عباس : ۱۲، ۹، ۸، ۷ تا ۱۶، ۱۵ تا ۱۳۸، ۱۸ تا ۱۴۰
۲۱- گیخسرو پادشاه‌گیانی : ۶۱
۲۲- لاهیجی شارح گلشن‌راز : ۷
۲۳- محمد منصورزاده همدانی : ۹
۲۴- ملا سلطان گنابادی : ۸
۲۵- ملا اسماعیل پدر گیوان قزوینی : ۸
۲۶- مولانا : ۱۲، ۷
۲۷- نجم‌الدین دایه : ۱۲
۲۸- نظامی عروضی : ۱۲
۲۹- نورعلی شاه ملا علی گنابادی : ۸

